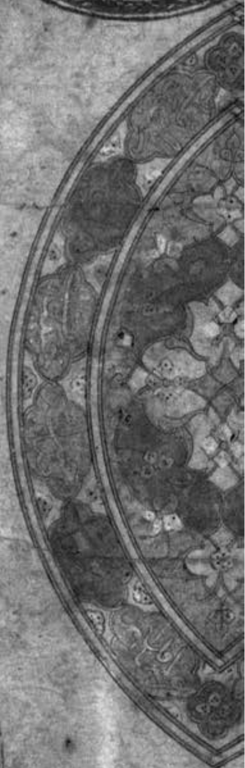
کلیات سعدی
نمبر ۲۱۳

ع ۳۰۹
کلیات سعدی



کلیات سعدی

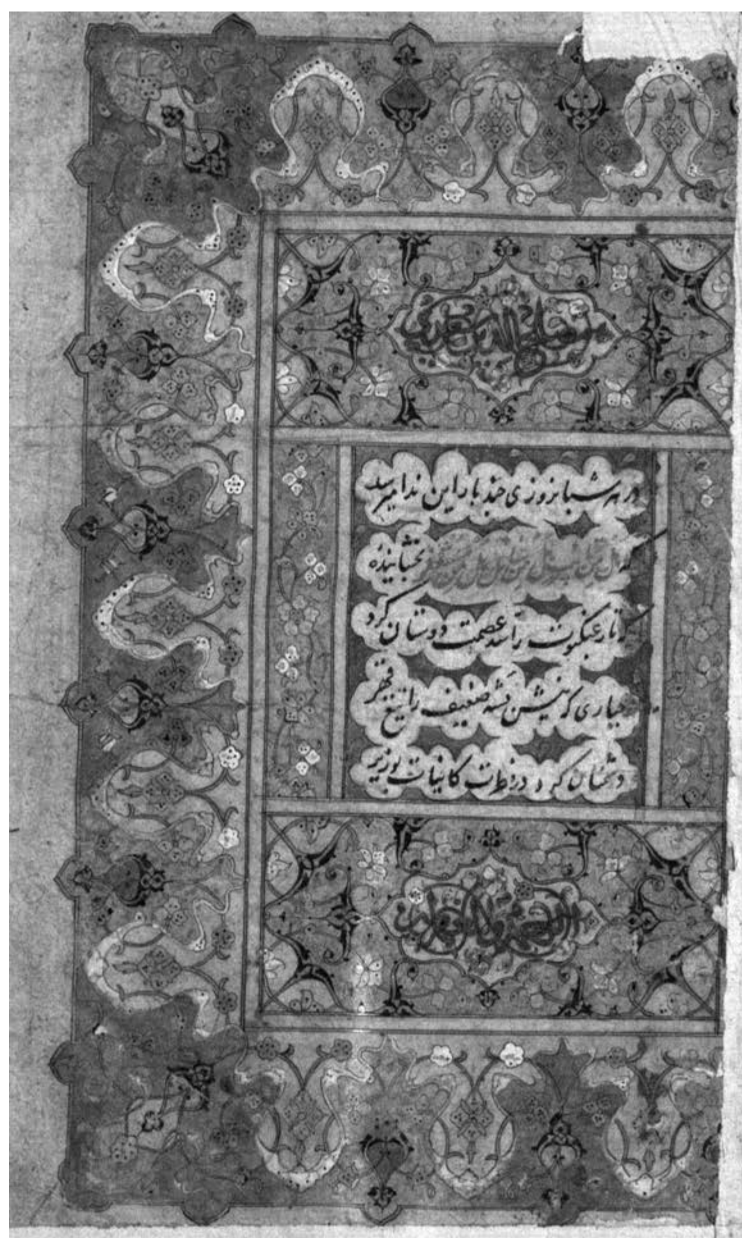








شکر و سپاس معبودی را جلت قدرته
که آفریننده مخلوقات عالم است و روزی
دهنده بنین و بنات آدم کریمی که خوان
نعمتش بر مطیع و عاصی کشیده و گسترده رحیمی
که از دیوان رحمتش اشش در گوش هر گناه کار



در هر شبانروزی چند بار این ندا میرسد
[illegible] تحسابینده
که تار عنکبوت را سد عصمت دوستان کرد
جباری که نیش پشهٔ ضعیف را تیغ قهر
دشمنان کرد در ظرایف کاینات نور ریز

ومیشر و معونت ظهور دبیر صاحب تدبیر محتاج گشت آدمیان را

بتفضیل نطق و مزیت عقل از دیگر حیوانات ممیز گردانید

تا از معصیت عاصیان صدمت او را انتصار نیابد آلهی نیستی

و نه از طاعت مطیعان او را سودی یا آرایشی که ان الله لغنی عن العالمین

و درود بی حد و رضوان و صلوات بی عدد بر سید رسل و هادی سبل و تحیات

سبل سرور کاینات و خلاصه موجودات پیشوای انبیا

و مقتدای اصفیا اعنی محمد مصطفی علیه افضل الصلوات و اکمل

التحیات که برگزیده آدمیان و رحمت عالمیان است

و بر اصحاب و احباب و اتباع و اشیاع او باد

بدان ای عزیز من اعزک الله فی الدارین که شبی از شبها

اتفاقا این بنده ضعیف سیف اعج الله تعالی و رحمهم

فهرست

فهرست رسالات

مشتمل بر شش رساله

رسالهٔ اوّل در تقریر دیباچه

سپاس بی عدد و ستایش بی نهایت آفریدگاری را جل
جلاله و عم نواله که اشکال موجودات در دریای وجود
شخص انسانی سفینه‌ای در دفینه بر داشت و بهر چه در او صاف

دورین ازاآیند بس سفینهٔ شخص انسانی را که گران بار گرانست
ربانی است و بیرا دور دریای معانی است مختصر کرد زورق
سازند و عذر کوتری و همنشین او باشد خصوصاً آنها
که سنایین درجرای ملک و ملکوت و حمال احمال و اثقال
عالم جبروت اند گران بار آن اثقاله انا سنلقی علیک
قولاً ثقیلا یعنی امانت محبت که دریای موجودات
و مکنونات بوض انا عرضنا الامانة علی السموات والارض
و لرزان فابین ان یحملنها شدند سفینهٔ سینه که دل شخص
انسان بود حامل آن استعداد و حملها الانسان تحقیق این
مساکین در تحمل اعباء این که عبور ایشان دریای غرقست
وعظمت الوهیت سفینه منتحی برآید که اما السفینة فکانت لمساکین

در ضمن این اشارت هزاران بشارت
است این که ایشان نامور [illegible]
که حامل بود که [illegible]
یعنی نفس کاملان طریق طریقت
که غواص غوص بحر حقیقت اند
اکر در بدایت حالات [illegible]
که دل عمیق [illegible] بشکنند تا شطر [illegible]
بشکنند و ازاین جا بها دبان طلب
تابت در صورهٔ صواب این [illegible]
فی ایام دهر کم نفحات [illegible]
صورت کنند و رودی [illegible]

اندر آورند اما چون [illegible]
کشتی [illegible] را [illegible]
نفحات [illegible]
تشلیع کرد [illegible] الا انه بکل
[illegible] از محو چون بعد بعید
مسافت راه [illegible] آن دریای [illegible]
امان [illegible]
[illegible]

طلب

طلب فرمود یا دنداشت از این حاکی التماس پس بود که نسخهٔ دیوان
شیخ رحمة الله علیه تمام شما راست اگر نمای این غزل
طلب داری منتی عظیم باشد بنده برحسب اشارت ایشان
روز دیگر در مجموع طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم
نظر کردم و بر همه بگذشتم چند نوبت مکرر تا عاقبت آن
پرسیدم و اشارت آن طلب یکی لمز دوستان که شرف
حضور ارزانی فرمود چون بنده بدان مشغولی دید
پرسید که غرض ازین مطالعه چیست صورت حال با خدمتش
بگفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را قدر ستی بودی در طلب
این زحمت بودی جمعی عزیزان نیز حاضر بودند و همه
برین اتفاق کردند و گفتند تا از بهر این سی

بر حروف اول از مطلع غزل نهاده بود این یک بیت
از میانه غزل بود یکی از یاران گفت که این فهرست که باول
حرف از غزلیات بحرف آخر بودی به بودی اگر پیچی کنی
و بر حروف تهجی بر حرف آخر فهرستی بنی ترا یادگاری باشد
و یاران از امتثال التماس احباب ملتمس خدمتشان مدتی سعی
نمودم و بر حرف آخر هر غزل بطریق حروف تهجی فهرستی
نهادم و در آخر رجب سنه اربع و ثلثین و سبعمایه باتمام
رسانیدم تا خواننده را لطفی وافر باشد و این بنده را هم
بدعای خیر یاد کنند باشد که از روح مبارک شیخ قدس الله
سره همگنان را فیضی رسد انشاء الله وحده العزیز مستظهرم بکرم
عمیم و لطف جسیم ارباب کرم اگر سهو دیده نظر مبارکشان

والسلام والصلوات برحمتک
والاهل والاصحاب اجمعین الدین والدنیا
بالخیر والسعاده واغفر لنا ولوالدینا
بالطاف ... اللهم ارحم
بخشند تا فرو عاطفت کرده
والاکرم عفو بر جریده خطا این مسکین
ایزد این کمترین را یاد کنند

یا ارحم الراحمین اما بعد
بدان ای عزیز من دهک الله
که اجزای کرجی آورده دیوان
شیخ در اول صحیح بنا ...
بیت ده ده کتابت ...

... کتاب ... ش
کرده بود ... تر ده کتاب ...
... بعضی ... بیت ...
نوشته بود ...
... اضافه ...
کلیات غزل هم در اول
کرده بود ... بنده ... این ...
از اول کتاب ... آخر ...
غزلیات ... پایان ...
و در اول ... بنده تا ...
... ایشان ... الله تعالی

این سعادت یکی دست مرا نشد ار ادراک مرا نشد یمکن
حاشش مرتبه یکی که بهتر است از نزد آدم وبس دو نیکت
لوآتی در عقد عقد تشبیه شب زنک اللهم احینی مسکینا وامتنی
مسکینا واحشرنی فی زمرة المساکین میسار تدیا اکمه
این مسکین به سلاطین آرند آری حر بن برای
اما السفینة فکانت لمساکین یعملون فی البحر وردادند این
سلاطین خود را طفیل این مساکین ساختند با عار و حمت
وکان وراءهم ملک یاخذ کل سفینة غصبا بر دامن
عصمت ایشان نشستند جوالتنکاه انه عند المنکسرة قلوبهم
مراحلی پیدا کردند تا کان کرد مسئوبا علی دوت آن اعیبها
کردند کرکوند اذکر دنی دعای صالحکم وابن مساکین خودرا

وسفن ایشان پست و سفینه نباشد تا در وقت تلاطم

امواج هموم و تراکم افواج غموم پای مردی کنند و ایشان را از

از نکبات و دیو ر خوف و رجا و هبوب شمال و جنوب

تقبض و بسط و عواطف انس و ابب نجات از ره و اجلاب

و تخت و عقاب عیوب بر هند پس هر که خواهد این طایف

را برای تشییع فرایح و تنقیح قرایح و رفع ملالت و جمع حالت

مجموعه ی سازند و عیار علوم از منظوم و منثور دادهٔ

او بر میدارند و انواع فواید در آن دفینه میکنند و نامش

سفینه می نهند اما در ضمن این سفینه بحر مختلف

کرمان و کلام در صفت آن نه عذیر

زان روی سفینه کر حایش سیست

در بحر غمش دلم سفینه جلب است

چون از آفات صفات جسمانی خرخصوصیت اتجعل فیها
من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک و
نقدس پس لک بتزیین نمی کند در مقام راز دست نیاز
بدعا بر دارد تا حق تعالی بطوفان ملایکی باقی نگذارد و دعای
خواهد لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا جز بنظر ذات روحانی
نمی پسندد که از کنگرهٔ صفات جسمانی جز متولدات نفسانی
شهواتی نخیزد که هر یک لحظه هزاران فتنه و آفت برانگیزند
انک ان تذرهم یضلوا عبادک ولا یلدوا الا فاجرا کفارا
تا حق تعالی در اجابت نوح از تنور دل فواره وفا را الشوری کشاید
و سیلاب عشق و راعیه طلب که طوفان بلاء عالم انسانی
و حیوانی است ... از صفات جسمانی

و مشرق صد الله ذات جمال
ردائه نمی کسب درد و از ذات
عنایت آید ایشان عاطفت
طمانیه دردمند معرض و فنا ب
... شیخ و سیلاب
... اربابی اساسات
الطاف ... یزدانی ...
... داضع الفلک ...
... کرده ... پس
ای نوح روح ... دل از ...
تا ... دعا ... چرخ ... ان ...
... ازان ...
... متولدات ...
... جان ... دهر ...
... با اوی گوید
... ادا
... جاهلانه ...
اوتی ال حبل بعضی من الا
... ازین
و از عنایت ظلمی وجه ...
ابی جرای نوح روح دست
ازین ... المجمع خوانند
حیوان ... والانکو ...
الطاف ... حیوان ...
موتوا قبل ان تموتوا اصلاح ...

درانت که پیوندار فرزند دلبند منقطع سگی وایتی کان
من المقدس پس برخوانی عجب حالیست که اسرار لطایف حق
که در صور اصناف خلق تعبیه دارد با هر جان که آلوده شهوات
و مستغرق بحر غفلات باشد بگی اسایی بدنا اثار
انوار فیض فضل الهی در هر مشکوة سینه و مصباح
دل که روده هوا و ریاست و بی ریب صدق و صفا
که روشنی پیدا شود یک سر از اسرار حق باز دان دیگ
حرف از اشارت ایزدی بخوان فی الجمله چون جگر سوختگان
آتش محبت و متحملان بار امانت را آتش اشتیاق
بالا گیرد و دود فراق بر هودج دماغ سد و انشراح صدور
و انشراح ارواح را متوداتی که بعض چهره معانی بود

وجلجله طرب در رفیق شفیق و جلیس انیس بود بیت

ایستاده سفینهٔ بر خشک	بحرهای روان درو بسیار
هم از اوراق کاغذش ارواح	همش از نوک کلکها مسمار
کشتی لنگرش ز عقدهٔ عقد	بادبانش ز همت احرار
کشتی مملو از عجایب بحر	بحرهائی بطبع گوهربار
از لطایف بمانده بر سر آب	آبش از بحر سینهٔ ابرار

سفینهٔ مشحون از غرایب فنون و عجایب بوقلمون و دو صد هزار ابکار
افکار که امهات بلاغت و آبا براعت اند متوطن در خبایا
و زوایا چون پسان فواید و سبک حشمان فواید و طوطیان طرب
ارواح و بلبلان قفص اشباح از خوبی حال بمقتضا رقال آورده
لکن ولائی که مشاطه فصحا و بلغا بحلی و حلل فصاحت و بلاغت

از عوارض و عوارض استماع
و اطباع اکابر و اکابر و افاضل
بر اصل [illegible] آیینه از الطاف غیب
انشا و انشا [illegible] صبوحی بود
صبوح بهار [illegible] از الفاظ و معانی
[illegible] رواح و [illegible]
هم شام ارواح از [illegible]
[illegible] ترتیبات [illegible]
[illegible]
[illegible] جمال
[illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]

[illegible]

بزم اهل مجلس [illegible] از آن کتاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گاه [illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر همین عنان بیان باد پای قلم سپرده آید گرد حصول آن فصول
در رقایق دقایق حقایق آن بر نشیند و اگر چه از تیر بارسی

چون قلم سپرده آید — لم یبق فی الارض قرطاس ولا قلم
ولا مداد ولا شیء من الورق — بس همان بهتر که خیر الکلام ما

قل و دل برخوانیم و آتش آرزو آن مقالت آب تأمل در
مایه فرونشانیم — تمت الرساله الموسوم فی ترتیب الدیباجه

المجلس الاول

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم — تقدست علی صفحاته انوار اسرار القدم
شکر آن خدای را که رست آفرینش از عدم — پس کرد پیدا بر عدم انوار اسرار قدم
ما ذا اسنی آثار آثار الی ... — ... تکاله لا بالعدد والخدم

[illegible]

واو ولسوف یعطیک ربک فترضی واز آن صاحب ولاخرة
خیر لک من الاولی آن مهتری که اگر حرمت قدم او نبودی
راه دین از خاک کفر پاک گشتی الیوم اکملت لکم دینکم
آن سروری که گر تربیت دست او نبودی بنای ماه چاک گشتی
از دست اجابت اسلامهم ازین نسق آدم صفی صلوات الله علیه
طینهٔ صفوت از او یافت ادریس زین رفعت از او گرفت
روح بر فتوح نوح بترتیب او آمد طیلسان سعود بر سپهر
هود او کشید کمر تجبر خلعت بر میان خلیل او بست منشور
امارت بنام اسمعیل او نوشت خاتم مملکت در انگشت
سلیمان او کرد نعلین تربت در پای موسی او کرد عمامهٔ رفعت
بر سر علیا نهاد این حضرت این بهتر شد و این سرور که

[illegible]

رائیشان سؤال کنند کای عجب همه شب طاعت او داشتند چه
بندگی او را فرو گذاشتند هم این طایفه گویند که شمع نزدیک
ما چند آن عزیز بود که خود را میسوخت و روشنائی از مهر و ماه می آورد
اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود بعالم
داد شمع را دیگر قیمت نباشد و ما را با او نسبت نه بس ای عزیز
من این سخن مجاز مشنو که حال اصل دنیا بر مثال آن شمع افروخته است
و طایفه که بگرد او بر آمده اند عیال و اطفال و حشم و بنده
یکی بنوعی در مراعات او می کوشند و سخن بر مراد او میگویند
کرناگاه صبح صادق اجل بدمد و شند باد قهر بوزد خواجه را
بینی که در قصه ملک الموت گرفتار گردد و از نفس و اد برگشته
نامرادی اند چون بگورستانش برند اطفال و عیال و بنده

واز او پیکار را اعتراض از وی کنند
از ایشان بپرسند که چرا پیکار
روی از خواجه بر گردانیده کی
که چو شمع را تن دیگر با خندان
بود که شمع صفت خود را در لگن
دیباجی سوخت و دوانه دل کا داد
حلال و وام می اندوخت
دعوی شمع خود را در عوض نفقه می
انداخت در سال از خرج طونیه
بیاموخت اکنون شد باد که از شمع
اعضای عرش از زمین برکند
دوست خواجه از کرد و داد و بخت

و کار در خورد نماند ما را با او جز
داو را با ما چه مصلحت است
آورده اند که
ملکی ... در ضمن
در باغی بلبلی بر شاخ
دراشت اشیانه تا بود ضعیف
در زیر آن درخت وطن ساخته مستقیم
هر جا روز بشام و شیکن بر آورد وکوه گلستان
بلبل در دو ازاده ... بیست و لیلی
در سپیده آمده و بلبل بطانها ایشان
... بیشه از بر ...
و چنین باغ ... اواز ...

بلبل با گل رازی میگفت و باد صبا از میانه غمزه‌ای سیر کرد چون
آن مور ضعیف ناز گل و نیاز بلبل مشاهده می کرد بزبان حال
میگفت ازین قبیل دقایق چه گشاده کار در وقت دیگر بدید
آید چون فصل بهار بر رفت و موسم خزان در آمد خار جای
گل بگرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد و باد خزان در وزیدن
آمد و برگ درختان ریزیدن گرفت رخساره برگ زرد شد
و نفس هوا سرد گشت از کله ابر در میریخت و از غربال هوا کافور
می بیخت ناگاه بلبل بباغ آمد نه رنگ گل دید و نه بوی سنبل شنید
زبانش با هزار دستان لال بماند نه گل که خیال او پسند
و نه سبزه که در جمال او پسند از بی برگی طاقت طاق شد
و از بی نوایی از نوا فسرده ماند یادش آمد که آخر روزی موری در

لبی حجیم برخوابید که سزای شماتت در بهار دنیا چون بلبل
غافل بیکشتید و در مزرعهٔ دنیا بزراعت طاعت اجتهاد نمائید
که الدنیا مزرعة الآخرة تا چون صرصر موت در رسید چون
مور با دانهای عمل صالح پر راه خدا در آیند کارمان بزمرده اند
بی کار مباشید تا در آن روز که شهباز ارواح [illegible]
پرواز کند و پر و بال لیس لوقعتها باز کند و گوش الغا[illegible]
بخواند از پیش الکتاب مترها در جوش آید و از سپت نفخ صور
دلها در خروش معذور باشی که ثبت دست تحسر بدندان تحیر
بزی که چنین روزی در پیش داری جهد کن که درین دو روزه مهلت
زاد و حاصل کنی و ذخیره نهی که روز قیامت روزی باشد
که خلایق زمین و ملایکه آسمان متحیر و متفکر باشند و انبیا

الکرام روز از مزرعهٔ دنیا تو
بر داری و در بهشت باقی بر خوردار
کلی کوی دولت از دنیا بر
که با خود نصیبی [illegible]
[illegible]
کلاه شیطان را امید [illegible]
بوده از روی لطف [illegible]
اینها را جای محفوظ [illegible]
[illegible]
داخل آن [illegible]
[illegible] دهقان

قال الله تعالی یا ایها الذین امنوا اتقوا الله
ای انسان تا کی [illegible]
[illegible]

ذلک بان رساله دخل الجنة علی ما کان فیه من العمل هر که گواهی دهد مرا
بخداوندی و مرا به پیغمبری به بهشت درآید با هر عملی که دارد با حدیث
شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص راست بوجود تقوی مشطور است
یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله درین چه حکمت است همانا که خداوند
تعالی دعوه میکند که بندهٔ مؤمن را بمقام اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص
گفت بدایرهٔ ایمان درآمد و هر که تقدم رفت غالب آمد است
که بمقام اولیا رسد و دلیل از قرآن الا ان اولیاء الله لا خوف
علیهم و لا هم یحزنون ولایت را همین دو طرف است که ایمان
و تقوی باید ای دوستان که ازین هر دو طرف یکی داریم و آن
اصلست تا نیت زندگانی چنانکه میسر شود در بهینه کاری کنیم
باشد که از دولت صحبت اولیاء خدا که مقربان حضرت کبریا اند

نیم پیرمردی تکیه زده و آن کنه کاران پریشان روزگار
دل از داغ ملامت ریش و سر از باد خجلت در پیش بس از چنین
موقف تیره شده و دست از کنه کاران بدارند شعر

شل و توکک عند الله و فی ملار | یوم التغابن و اسقط المزدج
یا عاذر الذنب هل ترضی لنفسک فی | تبدد الاستار و اخوان علی سرر

مثنوی

گدایان بینی اندر روز محشر
تخت ملک بر چون پادشاهان | جبان نورانی از فر عبادت
گر گوئی آشنا باشند ماهان | تو خود چون از جمالت سر برآری
که بر دوشت بود بار گناهان | اگر دانی که برگردی و بد رفت
پا پیش از عقوبت عذر خواهان | این بیان کر کردم تو توبه
صالحانت اما پایان تو توی عارفان انکه اکر عیاد ابالله

۱۱

وبند کس برای پند گفت خاموشش چرا نمی پندی علم خاشیا لاغین
چشمی درابرو نکردد بخیانت و خاطری در سینه نگردد بخلاف
دیانت الا که خداوند تعالی داناست بر آن و بیناست در آن

[illegible]

حبشی چون این سخن بشنید بنالید و گفت احسنت الله و در اثنا آب
حسرت و ندامت بر چهره بیارید آورده اند که یعنی سپرد
از سینه بر درد بر آورد و جان بحق تسلیم کرد صالح از دشمن
اندیشه کند که مبادا فردای قیامت بر حال تباه او بخندد
و عارف از دوست شرم دارد که بین دم بخندد که حیاست
بعیدست و حق ملازم حبل الورید
رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار هزار مشت جفا دار دار بر اکبرد

وطاعت ورد وی و سر بر خط فرمان ارادت نهی که نور ذکر و عبادت

درون مومنان روشن میکرد و بدین وسیلت این دو شناخت

با مکاشفات غیبی و مشاهدات روحانی وی ... والله الهادی

المجلس الثالث

در خبرست که خواجه عالم صلی الله علیه وسلم می فرماید من اخلص لله

اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی از اخلاص

که چهل صباح باخلاص بر خیزد حق تعالی چشمه حکمت از دل او بر

زبان او روانه دارد و آن ثمره فرمان برداریست ای اخی

بلکه مهتر عالم و سید بنی آدم صلی الله علیه وسلم همین

فرماید که هر کس که بامداد برادر خانه خواب بر دارد و غم دین

خوادی تا کی بهر کز در امر شی شغل با پیشه سازد و جان و تن
و دل را در آتش عشق ما که بدارد ما نیز از راه عدل و داد خود
ندا در سمه عالم ملکوت دهیم که نسوا الله فانسیهم انفسهم
اولئک هم الفاسقون و از لشکر شیطانش گردانیم که استحوذ
علیهم الشیطان فانسیهم ذکر الله اولئک این صفت بیگانگان
و بحث راندگان است پیاپی تا بشان آشنایان دهیم و حدیث
مردان گوییم ای مردی که هر شب دل در آتش عشق ما کباب
کند و جگر از محبت ما سوزد این سوختن بر خویشتن باد و جا عزوا
هرگز گمان مبر که عشق دنیا و شوق عقبی با هم راست آید که الدنیا
والآخرة ضرتان اذا رضیت احدهما سخط الاخری یا
دنیا را توان ورزیدن یا خدای را اما آنکه هم دنیا جوید و هم آخرت

دانستم که اگرنه بدو شناختی هرگز بر اوقات مسجد و معرفت او دریافتی

اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله **حکایت** طاوس

عارفان بایزید بسطامی قدس الله سره یک شب در خلوت

خانه مکاشفات کمند شوق را در کنگره کبریا او انداخت

و آتش عشق در نهاد وجود بر افروخت دل باز از بسر عجز

و درماندگی بگشاد و گفت یا رب متی اصل الیک بار خدایا

تا کی در آتش هجران بسوزم تا مرا شراب وصال دهی از ملکوت

عزت بسرش ندا آمد که بایزید دوست تو همراه تست اگر خواهی

که بما رسی دع نفسک و تعالی خود را بر در بگذار و در آی زهی مهتر

عالم و مهتر بنی آدم که تو توانی گفت که لو کان موسی حیا لما وسعه

الا اتباعی موسی و غیره موسی عشق بازی از تو باید آموخت

بعلم نزل و لا یزال حکمی که او را استحقاق نبود داغ حرمان بر جبین
طلب نهادند و از این نزاهت ضمنی ساختند و بر احداق اشراق
او زدند نادیده او محبوب کردد معشوقی همه جباری و دلداری
است و عاشقی همه ذلیل و بردباری معشوقی همه تو بر دو کبریا
و عظمت بود و عاشقی همه انقیاد و تواضع و مذلت باشد
عاشق همه این کوید انظر الیک معشوق همه این ندا کند در ملک
ملکوت که ان الله لغنی عن العالمین و انشاد کان بادیه حجت
این ترنم کنند که یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا
ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله
یجزی المتصدقین صدق الله العلی العظیم
والحمد لله رب العالمین تم المجلس الثالث و حسن توفیقه

خداوندا همه دنیا یکی میدانی ساختم و دل خود را دران میدان
گوی ساختم و آن گوی بر چپ انداختم تا هیچ قرار و آرام
نگیرد الا بدیدار تو بس الکام از همه دنیا نام تو بس
و از همه عقبی جمال دیدار تو پس جان و جهان من از عالم
نام بعالم مقام آی اگر ترک آن داری که بر تیغ جلال ما
شهید شوی برخوان اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب و لهو
و زینة خداوند آسمان چه می فرماید که ای بندگان من
بدانید بار خدایا چه دانیم انما الحیوة الدنیا لعب و لهو و زینة
هر پستی و راستی گر زندگانی دنیا بازیست و بازی کار کودکانست
و زینت و آرایش کار زنانست و شاهو خیکم و تکاثر
الاموال و الاولاد و فخر کردنست بر یکدیگر بر بسیاری

۱۴

بت پرستانرا عیب کمن درتار وار ازانکه هش کمن اکر
ایشان عبد الصمد تو عبد الدینار والدرهمی غوّیرا کار
از دو پردون نیست یا صدرهٔ وصال دوخته اند یا کسوهٔ فراق
باواغ مهجوری برجبین کشیده اند یا تاج مقبولی بر سر تو نهاده اند
اگر از غیب صدرهٔ وصال تو نصیب آمد از اشکر میاسای جوانمردا
جوانمردا میکنی پیراهی که اولش هستی میانش نیستی آخرش
نیستی است چه کنی پیراهی که یک حد نیستی دارد و دوم
بزوال چه کنی پیراهی که آخرش ربایی خاکرا استماع دارم
که وقتی سید عالم صلی الله علیه وسلم بعیادت زهرا شد
اورا دید بر بوریایی خفته او لیف وپوست گوسفند بالش
کرده وبقدر یک ارش پلاس درشت از پشم شتر بجای مقنعه

بیت سکندره زوآن شدست
دیانت نبی [illegible] علیه
الصلوة والسلام ظاهر شد [illegible]
[illegible] برای جان [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] چون کو پردستی بسلام [illegible]
[illegible] شدم در عهد [illegible]
اورا دیدم بر خاک نشسته [illegible]
[illegible] نصیب [illegible]
[illegible] سلام
[illegible] جان مشغول بود کرد از سلام
[illegible] داشت کرت جهارم
[illegible] سلام کردم جواب داد [illegible]
ای چون [illegible]
[illegible]

هیچ طاعت ندارم که انجمن عرصات را نشاید مگر ظن نیکو
بفضل و رحمت او با میمون پس وصیت از من بشنو
و بعلم بیاموز بر بخت و جان نوش کن و پیوسته در پیش دل آر
که نجات و عزت و شرف در آنست و در نماز تقصیر مکن که بی نماز
در جهان همت نیست و با هیچ ظالم در هیچ کار موافقت
مکن که با ظالمان خبر عقوبت نیست و خدا را بر وعده
آن استوار دار که همت بر رزق ایمان نبرد و ایمن دوا
اگر مومنی طاعت پیشه دار که بهشت خرم بوستان است
و از معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندان است و جان و دل
بحق تسلیم کن که کریم سبحان است اگر عاشقی دل نشانه
بلا کن اگر عارفی جان سپر محنت قضا کن اگر بنده پیر چ

مجلس الخامس

ملکا مارا از همه معاصی نگاه دار و توفیق طاعت و عبادت ارزانی
بدار یا اله العالمین غفرانک ربنا والیک المصیر ای عزیز
خلق عالم دو گروهند گروهی بیاد حق مشغولند و گروهی
بیاد خود و آنکس که بیاد حق مشغول است بخود بهره از دو و آنکه
بخود مشغول است بحق بهره از دو هر چه دون ویست همه حجاب است
اگر تن و جان است و اگر اسباب و عیال تست تا از همه دست
نشوی گرد درگاه حق نرسی . یکی پیش سلطان
بایزید بسطامی شد و گفت یا شیخ همه عمر خود در جست و جوی

سؤل بر نوبت آید توبت بهیبت آید هیبت بنوبت
آید عزت بحضرت آید از حضرت ما و رحمت آید دل گوید
توبه کردم سر گوید حسرت خوردم ملک گوید رحمت کردم
جوانمردا آتش دو است آتش معیشت و آتش معصیت
این هر دو پس نیست آتش معیشت را آب آسمان کشد
و آتش معصیت را آب دیدگان آتش معصیت را بدو چیز توان کشت
بخاک و آب آب پشیمانی و خاک پیشانی خاک پیشانی
در سجود و آب پشیمانی از سر آتش خجل دمد جوانمردا هر دیده که نماز
خوف حق گریانست دیده بردباراست و هر دل که نور حق
حق را جویانست آن دل ویرانست آن پر کش در بنیاکر
سلطان در میکده زند و خوشترین چیزی ناچشیده اند کشند آن چیز

طاعت کند کرا اخلاص نه دارد
وی بهانت
چنانچه گفت الا الاخلاص
فلا پس اخلاص اخلاص
و عالمین را اغراض و اغراض
فاعبدوا الله
کرامت کنند اخلاص
زردی روی عاشقان
سید عالم علیه السلام

خداوندا بد کردم و بر نفس خویش ظلم کردم از حضرت عزت
ندا آید که خود کردی مرا نجا ابید ما اجابت
ابو علی المسیب بگم
کنم هرچه جویند از ما جویند و از ما داد و که خدائیم ما یم که
چون رحیم ایم و پادشاهی بی نیازیم در وعده وفا ئیم
اجابت کنند و دعا شنوند یا لیتنا هم هزاران جان
و مان در جست و جوی مرا انداختند و صد هزار شهار و غزیز در
ریاضت طلب ما بگداختند صد هزار جانهاء مقدس در بادیه
شوق ماوا له بماندند صد هزاران را نذکان درگاه ما سر در زیر
سنگ مجاهدات بکوفتند صد هزاران طالبان حضرت ما
عشق سوال میکنند که قل عندک ما ز اری ز میان کرد عا
کنند رو سوی آسمان کنند کان بر ند که آسمان ما

نه روی رسیدن نه جای بازگشتن نه اندیشهٔ صبر کردن
نه مگذر فریاد کردن نه امکانی که وهم انجا فرود آید نه زبانی
که فهم انجا طی رسد بدست علاج کنت و گوئی نه اگر
بگوئی رسپی خبر پستکی نه اگر در مسجد آئی جز دیداری
نه اگر در زمینیان نگری خبر مصیبتی نه اگر در آسمانیان نگری
خبر حیرتی نه در دماغها خبر صفرائی نه در سپرها
خبر سودائی نه در روشنائی روز خبر آتشی نه در
ظلمت شب خبر وحشتی نه از توحید موحدان خبر آرائی
نه از الحاد ملحدان خبر آلایشی نه از موسی کلیم سودی
نه از فرعون مدعی زیانی نه اگر پای بپا کرد ربانی
نه اگر بروی سود کر پاسبانی نه   سلطان

کرد دعوی طبیبی کرده اند واز معالجت عاجز شده تو نیز اگر بطالت
شوائی کرد سر تو هم انجا خواهد بود بس بر مود تا مرا نزدیک دختر بردند
چون قدم در سرای نهادم گفت ای کنیزک مقنعه بیار تا سر بپوشانم
گفت ای ملکه چندین طبیب آمدند واز هیچکس خود را نپوشیدی چون است
که از وی می پوشی جواب داد که ایشان نه مرد بودند مرد این است
که اکنون در آمد گفتم السلام علیک گفت علیک السلام ای ابن حواص
گفتم چون دانستی که من پسر خواصم گفت آنکه ترا راه با من نمود مرا
الهام داد تا ترا بشناختم ندانستی که المومن مرآة المومن
آینه چون تاریک باشد هر شی نماید ای پسر خواص دل دارم
مرده زود سبح سری داری که این دل را تسکین دهد این
آیت بر زبانم گذشت الذین امنوا وتطمئن قلوبهم بذکر الله الا

کر مرغی را تیری بزد و مرغ باز نگریست و بزبان حال با تیر گفت
تو بمن چون رسیدی گفت از تو چیزی در ما تعبیه کرده اند که ان
ما را سوی تو پا بند هم تو نیز که ما را بخود در پا بندی که این تعبیه
در نهاد ما نهاده است عرفت ربی بربی ولولا ربی ما عرفت
ربی او است که ترا بخود شناسا کرده است کلید خانهٔ معرفت
تو داده است مفتی عالم ملکوت صلی الله علیه و سلم
میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه هر که تو خود را شناختی
حق را شناختی تو نیز ترا کلید است که بدان او را شناسی
و این شناختن مختلف است اگر خود را بنوع شناختی او را
بنوع شناختی این یکی نوع چیست که هر کسی را درین راه بود نوع
دیگر آنست که بدانی که در تن تو جا نیست که آن جان همه جای موجود

بشنید این اسم باز کان
بود در منزل بی بر دو راه بی
الا کار و عصا ره و روز
جمله بسته کرده
بی ادب شد که آیا چند منزل
باشد عمارت هم چون

هر چند پیش دو منزل
بکوه هر از آن
اما عرف ... جز
و نقصان
و امروز
بود لیکن

از شما ... نبیند ... کنند
هم دران قدم بود
اگر کوی شناختی
کسی را که جوی
الهیست ... است
سند ... نیست

وله

[illegible]

تو خود بسر وصل یاد داری — من عادت صحبت خویش دانم
هیهات که چون تو شاه بازی — تشریف دهد به آشیانم
گر خانه محقرست و تاریک — بر دیده روشنت نشانم
آخر نه من و تو دوست بودیم — عهد تو شکست و من همانم
من مهره مهر تو نریزم — الا که بریزد استخوانم
مجنونم اگر بجای لیلی — ملک عرب و عجم بستانم
شب نیست که از فراق رویت — زاری به فلک نمی‌رسانم
شیرین زبان تویی به تحقیق — من بنده خسرو زمانم
شاهی که ورا رسد که گوید — مویی الکابر جهانم
ایوان ز رفعتش آسمان را — گوید تو زمین من آسمانم
وانی که ستم روا ندارد — مگذار که بشنود فغانم

وله

[illegible]

کم از آن روز که در بند توام آزادم

من که در هیچ مقامی نزدم خیمهٔ انس
پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم

دانی از دولت وصلت چه طلب میدارم
یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم

به وفای تو کز آن روز که دلبند منی
دل نبستم به وفای کس و در نگشادم

تا خیال قد و بالای تو در چشم منست
گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم

به سخن راست نیاید که چه شیرین سخنی
وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم

دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک
حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم

می‌نماید که جفای فلک از دامن من
دست کوته نکند تا نکند بنیادم

ور تحمل نکنم جور زمانه چه کنم
داوری نیست که از وی بستاند دادم

دلم از صحبت شیراز به کلی بگرفت
وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم

هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد
عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم

سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح
نتوان مرد به سختی که من اینجا زادم

از خدمت درگاه محروم کنند گفت غرض این مقدار است

اگر مال برود باک ندارد و خون رعیت بریزد و غم نخورد و بند

هر کرا از تو بیم است از وی ایمن مباش که مار از بیم گزند خویش

قصد هلاک آدم کند دو در مثلث که پای دیوار کندن و

ساکن بودن و چه بار گذاشتن و ایمن نشستن کار خردمندان

نیست بیت هر که بد اندر قفای دیگران گفت از وی ایمن

مباش و با وی منشین نصیحت اگر گوید کلام الملوک

ملوک الکلام را اعتماد نشاید سخن اندیشیده گوی

و سخنی را اگر جا به جای دیگر باز گویند طاعنان را مجال

مداخلت نماند اگر دیگری همان سخن گوید ترا پسند آید

بیت درویش توانگر صفت آنست که ندیده و همت

[illegible]

خدمت درگاه بیت آثار خیر پادشاهان قدیم محو کرده ام
تا اثر خیر وی همچنین بماند بیت جلیس حضرت پادشاهان
بد گفتن بر ویشان پیش نماید که زوال پادشاه
وحیف رعیت بر سلطان آسان ترگیرد که حیف سلطان
بر رعیت بیت پادشاهان پدر یتیمانند باید که بتر از آن
غم خورد یتیم را که پدرش نا فرزق باشد میان پدر و پادشاه پدر
درویش حکایت آورده اند که کنیزی با طفلی از کی
بماند حاکم آن روزگار کس فرستاد و پیش وصی وی زر خواست
زر در کنار طفل نهاد و پیش حاکم فرستاد و گفت این زر
پستان از آن من نیست از آن طفلست اگر می ستانی
از وی پستان تا در قیامت بوی باز رسانی حاکم بهم بر آمد

سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت یکی از پادشاهان خم خانهٔ خماران شکستی شبانگه

گفت اگر فلان باغ در وجه عصیر شدم صاحب دلی بشنید

و گفت بد مکن و خود مکن شد لایق حال پادشاهان

نیست خشم باطل گرفتن اگر جابجا نکنی خشم گیر و پای از اندازه

مقام بیرون منه که آنکه جرم از طرف تو باشد شد

با دوست و دشمن طریق احسان پیش گیر و که دوستان مهر و

محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود

حزین باید که همه وقتی برقرار باشد و خرج بی حساب

روا ندارد که دشمنان در کمین‌اند و حادثها در راه و در همه

حال از مکر و غدر این نشیند و از دهر اندیشه کند

دعا مکروهست در استیفا مضمون بخت نگیرد و برآخر
چیزی مسامحت کند و نوبتی دیگر عملی از آن منفعت تر از رای
دارد تا مشغول گردد بند هر بنده را نیکو دارد تا شایسته
اسرار نیت شوند و هنر بر ورند تا مملکت کامل گیرد
بند بنده را که در عملی تقصیر کرده باشد و شرط
خدمت بجای نیاورده چون بدستی مالش عزل بچوزد و دیگر عمل
فرماید که حیرحال بطالان از تخلیص رند ایشان از درد و ثواب
بیشتر بند مردم بختی دیده عزلت کشیده را
خدمت فرماید که ایشان در راستی کوشند از بیم بی نوایی
بند لشکریان را نیکو دارد با نواع ملاطفت
دل بدست آرد که دشمنان در دشمنی متفق اند تا دوستان

تا هوسش در دل بر ننهند و بطلب او نگروند تا بهشتی سستی نشت
و مفتون نباشند چرا عزرا و اهل دنیا بند که خلق را از خا
دل از خدا بند که بنده را بار خدا نیست بل تحس
منهم من احدا و تسمع لهم رکزا چرا عزرا و دنیا چون تو معشوق
بسیار داشت و با کرو فا نکرد بدانکه با تو هم نکند
کس را از آدمیان چندانکه عمر لقمان حکیم بوده نبوده است
سه هزار و پانصد سال عمر وی بوده است چون عمرش با خر رسید و
ملک الموت آمد و او را دید گفت ای لقمان سه هزار سال عمر
یافتی چرا خانه نساختی گفت ای عزراییل کسی را که چون
تو کسی در پی بود او را پروای خانه ساختن نباشد
شعر انما الدنیا کظل زایل

او کصیف بات لیلا و احل
او کطیف زار لیلا ثم
تاما و صب اللیل بطل
نوح علیه السلام هزار و دویست
سال عمر بود او را دنیا پرسید بگو
یا اطول الانبیا عمرا کیف رایت الدنیا
گفت الدنیا یا دو در کردی با یک رات
من الاول و دخلت من الاخر
دنیا همچو خانه دیدم با دو در
از دری آمدم و از دری دیگر بیرون
بیرون رفتم
دوری ابراهیم علیه السلام از نعمت دنیا
بردر خانه خود نشسته بود و غلامان
صف زده ناگاه درویشی آمد
با دلقی و ابریق و عصای خواست
گرد در سرای ابراهیم رود غلامان
گفتند ای گدا میروی گفت درین
خانه خواهیم کشت این سرای
ابراهیم خلیل ...

گفت ازان بترم گفت بترت بود گران شد گفت مرا گفت

ای ابراهیم جای که یکی در شود دیگری در آید خانی باشد نه سرای

حو ابنم و عبدالله عمر روایت کند که روزی با ترتیب خویش

در بام سرای عمارتی میکردم مصطفی علیه الصلوة والسلام بر ما

بگذشت و گفت یا عبدالله بدر خویش بگو که قیامت ازین نزدیکتر است

که تو می پنداری و عمارت سرای گیتی غیر من عشق دنیا محبت

استوار دنیا نیست صدقت شیرین و ابلیس صیاد است

است و عاشق دنیا رغبت کرد غافل اگر این مخلب و منقار

ازین دام و سوسه که دارد و دل از دانه غشره بر نهد کردن از کند

است و صیاد دنیا نه از بطنان عرش ندا آید که اما الذین

سعدوا ففی الجنة خالدین فیها و اگر عیاذا بالله خار این متاع

و عیب در آن ... شوق نشود و خشم و صلابت پادشاه در
کارست بچند آنکه دوام از خوی بد بش توبت گیرند و با نفاق
و طاف روا باشد بچند آنکه نخبت عقل منسوب گردند
زهد و عبادت شایسته بود تا جدی کردند کارنی
بر خود و دیگران تلخ کنند اخبار ملوک پیشین
بسیار مطالعه کند از چند فایده خالی نباشد یکی آنکه بر
سیرت خوب ایشان اقتدا کند و دیگر آنکه در تقلب روزگار بس
از عهد ایشان تامل کند تا جاه و جلال و ملک و منصب
فریفته نشود و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان
سخن گوید و حرکت کند نکته مطرب و شطرنج باز و بازی
گر و افسانه گوی و شعبده و مثال آن همه وقتی را نهد

ول بسیار کویند کمتر در بیخ عمل [illegible] حکایت
بار مدتی نزدیک [illegible] شکل بار خواهد
آورده اند که [illegible] از ملوک در آمد
مجلس [illegible] و پدر پادشاه وزیر پیش شطرنج
[illegible] شغل [illegible] گفت ایشان
[illegible] پیش ایشان [illegible] نه دار دبار
علمی [illegible]
که [illegible] وارد کارهای [illegible]
عهده ملک [illegible] بسیار دیده
[illegible] بایدی بوده [illegible] بر
[illegible] عالی در تنها [illegible] آن
[illegible] دیگر [illegible]
را نه که مصالح ملک و دین در آن
باشد
تفویض کارها بزرگ بمردم کار
آزموده کند که بیشمانی
آرد
[illegible] ایشان مردم [illegible]
[illegible] کار [illegible] خود [illegible] دانند
[illegible] در این اثر کنند
[illegible] خالی نباشد
دارد آنکه از [illegible] حل [illegible]
[illegible] دیگران [illegible]
باشند از ذی همت [illegible]
[illegible] گرای [illegible]
دیگر آنکه [illegible] معلوم کرده

قطع دزدان و تا بعفو گناه بر نشد عقوبت نفرماید
و قصاص خونیان شجاعت و دوستان در نگذارد
فاسق و فاجر را توبه نکنند که با ایشان شرکت معصیت
باشد و مستوجب عقوبت دزدان دو گروهند
جندی یزدگان و در صحرا و بعضی کیچل و تیرا دزدند و در بازارها دفع
ایشان واجب داشتند نوشیروان عادل که در گذرد
در خوابش دیدند بجایگاهی خوش و خرم پرسیدندش که این
مقام از کجا یافتی گفت بر مجرمان شفقت نکردم و بی گناه را نیازردم
هر چه از مصلحت مملکت در خاطر آید بعجل در نیارد
تا اندیشه کند پس اگر مشورت کند چون غالب ظنش صواب
نماید ابتدا کند بنام خدای و توکل بر وی و من یتوکل علی الله

خودکاردان بهتر تا کام دو ادشاه را
کرد دفع دزدان نکند پادشاهی
جلال آنگه باشد که دفع جوانان
از دزدان ... [illegible]
دفع ... [illegible] ... شبان
نتواند اگر نتواند ... [illegible]
چون نتواند ... [illegible]
جهان دیده ... [illegible]
از جوانان جاهل ... [illegible]
رای و تدبیر از پیران

ذوالنون مصری
پادشاهی را گفت شنیدم که فلان
عامل که فرستادی بولایت
... [illegible]

بند پادشاهان جایی نشینند که اگر دادخواهی فغان
بردارد ها خبر باشند که حاجبان و سپرهنگان نه
هر وقتی مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند
آورده اند که نوشروان عادل زنجیری بسته بود طرفی
در زیر بالین نهاده بود و طرفی در زیر میدان به ارخی
تا اگر کسی مهمی بودی سلسله در جنبانیدی نکته
ملوک عرب بناشناخت در آمدندی و تطلع احوال ملک کردندی
تا اگر منکری دیدندی بشناختندی و همچنین کسان از انجمنها د
ترتیبها فرستادندی تا اگر بیدادی بر ضعیفی رود اعلام کنند
بند مردم هنر در زندگانی مرده اند و نیکوکاران هنر مرده
و بنام نکو زنده باشند بند لشکر بزرگان آنست که بر

جو بار ا بغفلت بشد روزکار تو باری دمی چند فرصت شمار

بیت هر که کسی نرنجاند از کسی شر نبیند کژدم که تیر زند

می گریزد از فعل خبث خویش گربه در خانه ایمن است از بی

آزاری و گرگ در صحرا اسیر کرد ان از بدفعالی گدایان

در شهر آسوده از سلیمی و دزدان در کوه و کمر اسیر کرد ان از

حرام زادگی بیت از دشمن ضعیف بترس و اندیشه کن

که در وقت بیچارگی بجان بکوشد گربه اگر چه ضعیف اگر

با شیر در افتد بضرورت بزند و بچنگال چشمانش بر کند

با خود و بزرگ دوستی کند و هیچ محبت نشاند و اعتماد بر ان

نکند که در حمایت پادشاه هم و کسیها من قیامت صورت نبندد

کرا کرما با کی بنیاد انی مرا کشد و پادشاه بکس لوا قتلیی بر نهد

از حق خواهد و سخن اندیشیده گوید و سر دل با هر کس در میان ننهد
و تواضع پیشه گیرد و روی از سخن ارباب مهمات نگرداند
و رعیت بر خود نیازارد و قطع دزدان و قصاص خونیان بشجاعت
فرو نگذارد و با خصم قوی در نه پیچد و بر ضعیف ستم روا ندارد
اول نصیحت نزدیکان و آنکه ملامت دوران ظلم صریح از گناه
خاصگان تن زدنست و حامیان گردن زدن و باید که مردم
خردمند پرورد و خدمتکاران قدیم فراموش نکند و با دونان
و بی‌هنران ننشیند و غم حال درویشان از آن بیشتر خورد
که از آن خویش عالمی که برای پادشاه توفیر از مال رعیت
انگیزد خطاست که پادشاه بر رعیت محتاج‌تر از آنکه رعیت
به پادشاه که رعیت اگر پادشاه هست و گر نیست همان

وگوی برخوان و نصیحت رستن برود و در دفع بدان تاخیر نکند و با دو
دو دشمن نیکویی کند که دوستان را محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت
کم شود و از غدر و زهر و کین غافل نباشد و زندانیان را
هر وقتی نظر فرماید و کشتنی را بکشد و رها کردنی را رها کند
و گناه کوچک بعذر ناشی و بنده و بیچاره را دست باز دارد و بی
برگ را صدقه فرماید و کسی را که چیزی از نظر خود براند یکبار
محروم نکرده اند و مردم معزول بختی دیده را باز عمل فرماید
که جان و در راستی کوشند و از بیم عزل و بی نوایی دوستان
قوی دارد و باز دشمنان قوی نشوند و همه حال دوستان بگویند
که دوستی همه وقتی نماند و همه رنجی بدشمنان نپایند که باشد که
وقتی دوست گردند و رعیت بر خود بیازارد تا بر وزرا نعم

در بند گرانی دارد و دلجویان نیستم
و وفاداری کند و در دوم مانند
دوستان گاه گاه بنوازد و با یکسانان
در نیکان ذکر شد بکند و اهل
کلاه بلند ... اعلام دوستان
چنان نیست نشنید و با جا...
عمل عاجل دشمن کند دو حکم

در خدمت ایشان بر کار
و دوزخهای و یک هم دوری رای
و دولت بر دو یاد بود ...
حاکم ذوق دست در مصالح ملک
و ما صرف نماید در مصالح دین و اگر نه ...

و وزن چون ... کند و چند اینکه ...
بکند و از کرده ... و با ...

ست چرا نیکو نباشی تا بد گوید

بیت

چو بد کردی توقع مدار / که نامت به نیکی رود در دیار

بهلاک دشمن کسی شادمانی کند که از هلاک خویش ایمن

شده باشد اند طعام آنگه خورد که اشتها غالب

شده باشد و سخن آنگه گوید که ضرورتی افتد و سر آنگه

نهد که خواب غلبه کند و شوق آنگه که بشهار سد شهوت کند

پند آزار دل ضعیفان مهمل مگیر که موران باتفاق

شیران را عاجز کنند و پشه بسیار پیلان را از پای درآرد

پند در حکم جانان زندگانی کنند که اگر رفتنی باشد

غبار خجالت نه بیند همچون زنبور ناتوان که هر کرا او را داد

بیند پای بر سرش مالند چندانکه از زد و جدائی خود کند

اعتماد و تمکن بیند خداوندان مملکت را واجبست
که هر آن وقتی که حادثه روی نماید که تشویش خاطر باشد
شبانگاهی که خلق آرام گیرند استعانت بدرگاه
حق تعالی بردن و بدعا و زاری قوت و نصرت خواستن
پس آنکه بخدمت صلحا و عبّاد قیام نمودن و خاطر و همت
ایشان خواستن پس بزیارت بقاع شریفه رفتن و از روا
پاکان مدد جستن پس در حق مسکینان نظر کردن و
چند از محبوسان رها کردن پس بنیت خیرات کردن
آنکه لشکریان و حاشیه و سایر زیردستان و
بندگان را نوازش فرمودن و بوعده خیر امیدوار گردانیدن
آنگاه بعقل و تمیز مبادرت و دوستان خردمند نیکوکاران در

دل ... بنده اگر کرده باشد دعا کردن
دیگر چون ... نوبت
... نی با آشنا که از
... حق تعالی ...
چابک ... اگر کرده ... باشد
خاطر ... با او یا در فتنه
نفس ... امیدوار گردد
چنین ... سعدی ...

... و نصرت ... کار ... و
... خدای ... بد
... دنیا و آخرت ...
... و تعالی و ...
... الملوک

سعدی رحمة الله علیه ...
... و آخرت ...
... الملک ...

علما و صلحا آن مرض دیدم و بحضور آن عزیزان که صحبت ایشان
از جمله فرایض بود مشرف شدن خواستم تا صاحب علاء الدین
و خواجه شمس الدین صاحب دیوان دریابم و حقوق بسیار
درمیان ما ثابت بود روزی عزیمت خدمتشان کردم
ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه با اقابر نشسته خواستم
که بگوشه روم که بی ادبی است که دران حال متعذر بود
بر پرسیدن ایشان من دران عزم بودم که ایشان هر دو
از اسب فرود آمدند و بمن روی نهادند چون برسیدند
تلطف نمودند و خدمت بجای آوردند و بدست پیر دست
و پای من دادند و از رسیدن این ضعیف خرمی نمودند
گفتند این در حساب نیست که ما را از رسیدن قدوم مبارک

رساله ... انکیانو

این از من دریغ کنید و چیزی بگوئید ایشان کنند البته
شیخ از بهر خاطر ما تشریف نماید بعد از آن حکایت شیخ
فرمود که از بهر خاطر ایشان برفتم و صحبت پادشاه دیدم
در وقت مراجعت پادشاه فرمود که مرا پندی ده گفتم
از دنیا با خود چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو
مخیری اباقا فرمود که این معنی بشعر تقریر فرمای شیخ در بدیهه
این قطعه فرمود قطعه
شهی که حفظ رعیت نگاه می‌دارد — حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
وگرنه راعی خلقست زهرمارش باد — که هرچه می‌خورد از جزیهٔ مسلمانیست
اباقا بگریست و چند نوبت
فرمود که راعیم یا نه شیخ جواب فرمود که اگر راعیی بیت
اول ترا کفایت و الا بیت آخر و فرمود که در وقت باز

گرد تا دفع دشمنان بمال و مدارا توان کرد جان در خطر نهند بهزیمت

بهزیمت دادن به از آنکه با شمشیر مشت زدن اندازه کارها نگاه

دارد و دوست بخاوه کشاده دارد که سرحله بند این ابیات

بدایحوز پت و ملا بیت جوانمرد درخوش خوی و بخشنده باش

چو حق بر تو باشد تو بر خلق باش اوقات عزیز خود را موزع

گرداند قسمتی در تدبیر ملک و مصالح دنیوی و قسمتی بلذات و حوائج

و قسمی بر طاعات و مناجات با حق خصوص در وقت سحرگاه

که اندرون صافی باشد و خیر و نیت کند و از حق تعالی مدد و توفیق

خواهد و اندرون با حق و خلق راست کند و در همه وقت حساب

حساب با نفس بکند که او را از وجه صادر شده اگر نیکی نکرده

باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس را سرزنش کند



در زمان حکومت ملک عادل مرحوم شمس الدین تازیکو اسفهسالار
شیراز حماه الله تعالی جماعتی چند از عمال دیوان کر تسعیری
اندک داشت بهای گران بطرح بقالان میدادند و ملک
ازین ظلم بیگمان بود اتفاقا چند باره خرما به برادر شیخ
فرستادند و برادر شیخ در خانه اتابک دکان دا[شت]
نزدیک در خانه ملک چون حال بدان جمله دید برنجاست و بر
شیخ کبیر قدس الله سره رفت بخدمت برادر خود شیخ
سعدی و صورت حال عرضه داشت شیخ کوفته شد اندیشه
کرد که برود و این بلا از سر درویشان شیراز دفع کند

بخدمت شیخ آمد و عذرخواست و فرمود که چند قطعه زر ما که

بهبادر شیخ داده اند دوارزانی دارند والتماس پس

در خدمت شیخ آنست که چون معلوم شد که برادر شیخ

درویشست محقر اضعه هزار درم جهت وی آورده ما شیخ

آنرا ببوی وبد ود سبتوس دریافت وبیرون رفت ومشهور

شد که ملک اعظم اعدل ملک شمس الدین تازیکو رحمة الله

علیه از بهر خاطر حضرت شیخ مصلح الدین سعدی خرما وبهار

خرابه بقالان بخشیده بود وهیچ باز نستد واین

حکایت از ملک یادگار ماند وعدل این است

تمة الرسالات والحمد لله رب العالمین

والصلوة والسلام علی محمد وآله اجمعین

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربتست

و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست

و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست

و بر هر نعمتی شکری واجب

از دست و زبان که بر آید

کز عهده شکرش بدر آید

اعملوا آل داود شکرا وقلیل من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش

عذر بدرگاه خدا آورد

ورنه سزاوار خداوندیش

کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه جا رسیده و خوان نعمت بی دریغش
همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی
بخطای منکر نبرد

ای کریمی که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم
تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین
بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و
اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصاره
تاکی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرما بتربیتش نخل باسق گشته

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات
و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان
و تتمه دور زمان محمد مصطفی علیه
افضل الصلوات و اکمل التحیات

شفیع مطاع نبی کریم
قسیم جسیم نسیم وسیم

بلغ العلی بکماله
کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله
صلوا علیه و آله

چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان
چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان

هرگه که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در او نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بار دیگرش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملایکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و امیدش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک

وواصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

گر کسی وصف او زمن پرسد — بیدل از بی نشان چه گوید باز

عاشقان کشتگان معشوقند — بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحب دلان سر بجیب مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که ازان معاملت باز آمد یکی از اصحاب ولان بطریق انبساط گفت ازین بستان که بودی چه تحفه کرامت کردی گفت در دل داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز — کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند — کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم — وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم

مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر — ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گرایده اند که الناس علی دین ملوکهم

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست — آثارم از آفتاب مشهورترست

گر خود همه عیبها بدین بنده درست — هر عیب که سلطان بپسندد هنرست

هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

حکایت منظوم

گلی خوشبوی در حمام روزی — رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین بر من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم امتع المسلمین بطول حیاته وضاعف جمیل حسناته وارفع درجات اودائه وولاته ودمر علی اعدائه اللهم امن بلده واحفظ

ولده

شعر

لقد سعد الدنیا به دام سعده — وایده المولی بالویة النصر

کذلک ینشا لینة هو عرقها — وحسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان

وان دگر پخت همچنان هوسی | وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار | دوستی را نشاید این غدار

نیک و بد چون همی بباید مرد | خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست | کس نیارد ز پس ز پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز | اندکی ماند خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار | ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود خورد بخوید | وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو | ره چنین است مرد باش و برو

گفتنت کرامکان گفتارست | بگوی ای برادر بلطف و خوشی

که فردا که پیک اجل در رسید | بحکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم

گردانیدن فروشستم که یار موافق بود و ارادت صادق داشت

چو جنگ آوری با کسی برستیز　　که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورة سخن گفته شد و تفرج کنان بیرون رفتیم در

فصل ربیع که صولت برد آرمیده و ایام دولت ورد

رسیده بود بیت　　پیراهن برگ بر درختان

چون جامهٔ عید نیکبختان　　اول اردی بهشت ماه جلالی

بلبل گوینده بر منابر قضبان　　شب در بوستان با یکی از

دوستان اتفاق صحبت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان

دروی درهم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از

تاکش درآویخته شعر　　روضة ماء نهرها سلسال

دوحة سجع طیرها موزون　　آن پر از لالهای رنگارنگ

وین پر از میوهای گوناگون

باد در سایهٔ درختانش

گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن

غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان

و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت

گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقائی

و عهد گلستان را وفائی نبود و خردمندان

گفته‌اند هرچه نپاید دل بستگی را نشاید

گفتا طریق چیست گفتم از برای نزهت

ناظران و فسحت حاضران کتاب

گلستان تصنیف توانم کرد که باد خزان

بر ورق او دست تطاول نباشد

و گردش زمان عیش ربیعش بطیش

خریف مبدل نکند بیت

بچه کار آیدت ز گل طبقی

از گلستان من ببر ورقی

گل همین پنج روز و شش باشد

وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت

و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا

فصلی در همان روز اتفاق بیاض

افتاد در حسن معاشرت و آداب

محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید

و در ترسل از بلاغت بیفزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی

موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام آنگه شود که پسندیده

آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار و پرتو لطف آفریدگار

ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد

الدولة القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر

الاسلام سعد بن اتابک الاعظم مظفر الدین ابابکر بن سعد

بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما بکرشمهٔ خداوندی

گر التفات خداوندیش بیاراید ‌‌‌‌ نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگست

امید هست که روی ملال در نکشد ‌‌‌‌ ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگست

علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش ‌‌‌‌ بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

دیگر عروس فکر من از بیجمالی سر برنیاورد و دیده پاس

تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را — حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین

خاص کند بنده مصلحت عام را — وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل

حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

اما با عتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات ملوک رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه در او خرج موجب تصنیف گلستان بود والله اعلم

بماند سالها این نظم و ترتیب — ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند — که هستی را نمی‌بینم بقایی

مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در تهذیب کتاب و تزیین ابواب کردیم تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر آمد تا بملالت نینجامد

باب اول در سیرت پادشاهان

باب دوم در اخلاق درویشان

باب سوم در فضیلت قناعت

باب چهارم در فواید خاموشی

باب پنجم در عشق و جوانی

باب ششم در ضعف و پیری

باب هفتم در تاثیر تربیت

باب هشتم در آداب صحبت

درین مدت که ما را وقت خوش بود — ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم — حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول

حکایت

پادشاهی را شنیدم بکشتن اسیری اشارت فرمود بیچاره در حالت نومیدی زبان بگشاد و ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن و زبان دراز کرد که گفته اند هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چو نماند گریز

دست بگیرد و پسر بشمشیر تیز ملک پرسید که چه میگوید یکی
از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند میگوید که والکاظمین الغیظ و
العافین عن الناس پس ملک بروی رحمت آمد و از سر خون او درگذشت
وزیری دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان
جز براستی سخن گفتن این ملک را ناسزا گفت و دشنام داد ملک
روی ازین سخن درهم کشید و گفت مرا آن دروغ وی پسندیده تر آمد
ازین راست که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی بود و این را بنا بر خبثی
و خردمندان گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز

هر که شاه آن کند که او گوید — حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود — جهان ای برادر نماند بکس

دل اندر جهان آفرین بند و بس — مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت

که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک — چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در چشمخانه همی گردید و نظر میکرد سایر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند — کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک — خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل — گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر — زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت

ملک زاده ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوب روی باری ملک بکراهیت و استحقار

در روی نظر کرد پسر بفراست دریافت گفت ای پدر کوتاه خردمند

به از نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر

اقل جبال الارض طورا فانه لاعظم عند الله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بابلهی فربه

اسب تازی اگر ضعیف شود همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر که خالیست شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر

از هر دو جانب روی درهم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی

که بمیدان آمد این پسر بود و گفت

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من
آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

ای که شخص منت حقیر نمود
تا درشتی هنر نپنداری

اسب لاغر میان بکار آید
روز میدان نه گاو پرواری

آورده‌اند که سپاه دشمن بی‌قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت شد و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهر از غرفه بدید دریچه بر هم زد

دست از طعام بازکشیدند و گفت محال بود که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور همای از جهان شود معدوم

میر را ازین حالت آگاهی دادند برادرانش بخواند و گوشمالی بواجب بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو درویش در اقلیمی نگنجند

بیت

نیم نانی گر خورد مرد خدای | بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک هفت اقلیم گیرد پادشاه | همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند

که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد

درختی که اکنون گرفتست پای | بنیروی مردی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی | بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل | چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه همی داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعت خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند اول دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت

قرص خورشید در سیاهی شد | یونس اندر دهان ماهی شد

دلاوران از کمین بجستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان

بامداد آن همه را در کار گاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقا
در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نو رسیده بود و سبزه
گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک بوسه داد
و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی
بر نخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق
خداوندی دارم که بخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی
ازین سخن در هم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت
پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نا اهل را چون گردکان بر گنبد است
نسل فساد اینان منقطع گردانیدن اولیتر است که آتش نشاندن
و اخگر نگه داشتن کار خردمندان نیست بیت
ابر اگر آب زندگی بارد
هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری
وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها
بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین
خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه
فرمود عین حقیقتست اما اگر در
سلک صحبت آن بدان تربیت یافتی
طبیعت ایشان گرفتی و یکی از
ایشان شدی اما این بنده امید
که بصحبت صالحان تربیت پذیرد
و خوی خردمندان گیرد که هنوز
طفلست و سیرت بغی و عناد
آن گروه در نهاد او متمکن نشده و در
حدیث است کل مولود یولد علی
الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه
دوبیت
با بدان یار گشت همسر لوط
خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد
این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک با او
بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او
در گذشت و گفت بخشیدم
اگرچه مصلحت ندیدم
دانی که چه گفت زال با رستم گرد

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد   دیدیم بسی آب ز سرچشمه خرد

چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد   فی الجمله پسر را بناز و نعمت

برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن

خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و

در نظر همگان پسند آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت پادشا

شمه‌ای می‌گفت که تربیت عاقلان درو اثر کرده و جهل قدیم از

جبلت او بدر برده ملک را تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود   گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محلت درو پیوستند و عقد

موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرانش را

بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و در مغاره دزدان

بجای پدر بنشست و عاصی شد

ملک دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی

ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست

در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد

درو تخم عمل ضایع مگردان

نکویی با بدان کردن چنانست

که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنگ زاده‌ای را بر در سرای

اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و ذکای

زایدالوصف داشت هم از عهد

خردی آثار بزرگی در ناصیه او

پیدا بود

بالای سرش ز هوشمندی

می‌تافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که

جمال صورت و معنی داشت و

خردمندان گفته‌اند توانگری بهنرست

نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال

ابنای جنس او برو حسد بردند

و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او

ادبی بسیار کردند و فایده نداشت بیت

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست — وان جامه که بر قدّ کسی آمد نیکوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم الا حسود را که راضی نمی‌شود الا بزوال نعمت من و اقبال خداوند باد بیت

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی — حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست — که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

شوربختان به آرزو خواهند — مقبلان را زوال نعمت و جاه

ورنه بیند بروز شب‌پره چشم — چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم حسود — کور بهتر که آفتاب سیاه

یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت

دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند

بیت

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد — گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه بر او مملکت مقرر شد گفت آنچنانکه شنیدی خلقی بر او بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه می‌کنی مگر سر پادشاهی کردن نداری بیت

همان به که لشکر بجان پروری — که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت
پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش
ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

بیت

نکند جور پیشه سلطانی ... که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند ... پای دیوار خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن در
هم کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی عم سلطان
بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند
قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده
با او گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت
و بر آنان مقرر شد

بیت

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست

دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است
پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا
ندیده بود و محنت کشتی نیازموده
گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش
افتاد و ملک را عیش ازو منغص بود
کر طبع نازک پادشاه ازان اشتغال
این صورت ندید و چاره ندانستند
حکیمی دران کشتی بود ملک را گفت
اگر فرمان دهی او را بطریقی
خاموش گردانم
ملک گفت موجب لطف و کرم باشد
بفرمود تا غلام را بدریا انداختند
چند نوبت غوطه خورد و ازان پس
مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند
بدو دست در سکان کشتی آویخت
چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت
ملک را عجب آمد پرسید درین چه حکمت بود
گفت از اول محنت
غرق شدن ناچشیده بود و قدر سلامت

کسی بیدانست همین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید بیت

ای سیر ترا نان جوی خوش ننماید   معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست

حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف   از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

فرقست از آنکه یارش در بر   تا آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم و لیکن یقین دانستم که هیبت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند بیت

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم   وگر با چو او صد برآیی بجنگ

از آن مار بر پای راعی زند   که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی

حکایت

گرد و حاجت خواست | درویش و غنی بندهٔ این خاک درند
ایشان که غنی ترند محتاج ترند | آنکه برا لکت کر ازانجا کرمت

درویشانست و صدق معاملت ایشان همتی همراه ما کن که از دشمن صعب اندیشناکم گفتش بر رعیت ضعیف رحمت کن

تا از دشمن قوی زحمت نبینی | ببازوان توانا و قوت سر دست
خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست | نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست | هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست | ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می ندهی داد روز دادی هست | بنی آدم اعضای یکدیگرند
که در آفرینش ز یک جوهرند | چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار | تو کز محنت دیگران بی غمی

حکایت

بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین

بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد
زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسی را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن

بروی خود در اطماع باز نشاید کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز
بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین
مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی را از آنان که غدر کردند

که جامه ندارم ملک بر حال ضعیف او رقت زیادت شد و خلعتی
بران مزید کرد و پیش فرستاد و دران نقد درویش را باندک
مدة بخورد و باز آمد بیت

قرار بر کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای
او نبود بگفتند بهم برآمد و روی ازو درهم کشید و ازانجا گفته اند اصحاب
فطنت و خبرت که از حدت و سورت پادشاهان بر حذر بایستی
بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد
و تحمل ازدحام عوام نکند

حرامش بود نعمت پادشاه
که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم
مبذر را که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که

با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی اساس
و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم
برگردد و حق نعمت سالیان بر سر درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری
شاید که اسپم بی جو بود و نمدزین بگرو بیت
زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد • وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم
اذا اشبع الکمی یصول باشا • وخاوی البطن الفرار
حکایت یکی از وزرا معزول شد بحلقهٔ درویشان درآمد و با
صحبت ایشان درآمیخت صحبت درویشان در وی اثر کرد و قبول
خاطرش دست داد ملک بار دیگر بر وی دل خوش کرد و عمل فرمود
قبولش نیامد و گفت که معزولی به که مشغولی بیت
آنان که بکنج عافیت بنشستند • دندان سگ و دهان مردم بستند

ودیگر روز بدشنای خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمان
و عیب حکیمان است بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت به ندیمان بگذار حکایت یکی از رفیقان شکایت
روزگار نامساعد نزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال
بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آمد که باقلیمی
دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده باشم کسی
بر نیک و بد من اطلاع نیابد بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست باز از شماتت اعدا بیندیشم
که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بعدم مروت حمل
کنند و گویند بیت مبین آن بی حمیت را که هرگز
نخواهد دید روی نیک بختی تن آسانی گزیند خویشتن را

زن و فرزند بگذارد بسختی
و در علم محاسبت چنانکه معلومست
چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین
شود که موجب جمعیت خاطر باشد
بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن
نتوانم گفتم عمل پادشاه
ای برادر دو طرف دارد
امید و بیم یعنی امید نان و بیم
جان و خلاف رای خردمندان
باشد بدین امید متعرض آن
بیم شدن قطعه
کس نیاید بخانه درویش
که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی باش
یا جگربند پیش زاغ بنه
گفت این مناسب حال من نگفتی
و جواب سوال من نیاوردی نشنیده
که هر که خیانت ورزد پشتش
از حساب بلرزد بیت
راستی موجب رضای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست
حکما گویند چهار کس از چهار کس
بجان برنجند حرامی از سلطان
و دزد از پاسبان و فاسق از غماز

و روسپی از محتسب و آنرا که حساب پاکست از مدعی چه باکست

بیت
مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

کفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش کریزان و بی خویشتن افتان و خیزان کسی کفتش چه آفتست که موجب مخافت کفتا شنیده ام که شیر را بسخره می‌کیرند کفت ای سفیه شیر را با تو چه مناسبت است و ترا بدو چه مشابهت کفت خاموش که اکر حسودان بغرض کویند که شیرست و کرفتار آیم کرا غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارکزیده مرده بود همچنین ترا فضیلت و دیانت و تقوی و امانت ولکن متعنتان در کمین اند و مدعیان کوشه نشین اکر آنچه حسن سیرت

تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست کویی

بدریا در منافع بیشمار است
وکر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق این سخن بشنید و بهم بر آمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز کفتن کرفت کاین چه عقل و کفایت و فهم و درایت است قول حکما درست آمد که کفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

بیت
دوست مشمار آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادرخواندکی
دوست آن دانم که کیرد دست دوست
در پریشان حالی و درماندکی

دیدم که متغیر می‌شود و نصیحت بغرض می‌شنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش کفتم و اهلیت و استحقاقش

پایان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندین برین برآمد
لطف طبعش را دیدند و حسن تدبیرش پسندیدند کارش
ازان درگذشت و برتبه والاتر ازان ممکن شد همچنین نجم
سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت رسید مقرب حضرت
سلطان و مشار الیه شد و معتمد علیه گشت پس بر سلامت
حالش شادمانی کردم و گفتم

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

الا لا یجارن اخو البلیه
فللرحمن الطاف خفیه

منشین ترش از گردش ایام که صبر
تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران قربت مرا با طایفهٔ
یاران اتفاق افتاد بسفر چون از سفر مکه باز آمدم یکدو منزلم
استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیأت درویشان

گفتم چه حالت است گفت آنچنان که تو گفتی طایفه حسد بردند
و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه
در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود
و یاران قدیم و دوستان صمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند
و صحبت دیرین فراموش کردند

نبینی که پیش خداوند جاه
ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت حجاج
برسید از بند گرانم خلاص کرد

و ملک موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارت منت قبول نکردی
که گفتم عمل پادشاهان
چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش
بناخن ملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین کلمه اختصار کردم

ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیامد پند مردم

چو در گوشت نیاید پند مردم   دگر ره گر نداری طاقت نیش

مکن انگشت در سوراخ کژدم حکایت تنی چند در صحبت من

بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق

این طایفه حسن الظن بلیغ داشت و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان

حرکتی کرد نامناسب حال درویشان ظن این شخص فاسد

و بازار اینان کاسد شد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص

کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذور داشتم

که لطیفان گفته اند بیت   در میر و وزیر و سلطان را

بی وسیلت مگرد پیرامن   سگ و دربان چو یافتند غریب

این گریبان گرفت و آن دامن   چندان که مقربان حضرت آن

بزرگ بر من وقوف یافتند و باکرام در آوردند و برتر مقامی

از پدر میراث یافت دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت
بی دریغ بر سپاه و رعیت بریخت

بیت

نیاساید مشام از طبلهٔ عود | بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن | که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت
را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده اند دست ازین
حرکت کوتاه کن که واقعها در پیش و دشمنان از پس نباید که
بوقت حاجت درمانی باشد

بیت

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش | رسد هر کدخدائی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم | که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق طبعش نیامد و او را

زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا
مالک این مملکت گردانیده
تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگاه دارم
قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت
نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده اند که نوشیروان عادل را
در شکارگاهی صیدی کباب
کردند و نمک نبود غلامی را بروستا
فرستادند تا نمک آرد نوشیروان
گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی
نگردد و ده خراب نشود گفتند
ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد
ظلم در جهان اول اندک بوده هر که
آمد بران مزیدی کرده تا بدین
غایت رسیده

بیت

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

غافلی را شنیدم که خانهٔ
رعیت خراب کردی تا خزانهٔ
سلطان آبادان کند بی خبر از
قول حکیمان که گفته اند هر که خدای
تعالی را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد
خدای عز و جل همان خلق را

برکند تا دمار از روزگارش برآورد بیت

آتش سوزان نکند با سپند / آنچه کند دود دل دردمند

نکته سر جملهٔ حیوانات شیرست و اول جانوران خر و باتفاق

خر باربر به از شیر مردم در / مسکین خر اگرچه بی تمیزست

چون بار همی کشد عزیزست / گاوان و خران باربردار

به ز آدمیان مردم آزار / باز آمدیم بحکایت وزیر

غافل گویند که ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او بقراین معلوم

گشت در شکنجه کشید و بعقوبت بکشت بیت

حاصل نشود رضای سلطان / تا خاطر بندگان نجویی

خواهی که خدای بر تو بخشد / با خلق خدای کن نکویی

آورده‌اند که یکی دیدگان بر سر او گذشت و در حال تباه وی

تأمل کرد و گفت بیت

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد / بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق فرو بردن استخوان درشت / ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

نماند ستمکار بدروزگار / بماند برو لعنت پایدار

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همی داشت تا زمانی که ملک را بر آن لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت اندیشه می کردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم بیت

ناسزایی را که بینی بخت یار / عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز / با بدان آن به که کم گیری ستیز

هرکه با بولاد بازو بنجه کرد	ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش به بندد روزگار	بس بکام دوستان مغزش برار

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفهٔ از حکماء یونان بخواندند و صلاح آن دیدند که این درد را دوای نیست مگر زهرهٔ آدمی بچندین صفت موصوف فرمود طلب کردن دهقان پسری یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدرش را بخواندند و نعمت بیکران دادند خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت سلامت نفس پادشاه روا باشد جلاد قصد کشتن کرد و پسر سر سوی آسمان کرد و تبسم نمود ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدنست گفت ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه

هر جور که بر سرم رود چون تو پسندی رواست | بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت
بخون من گرفتار آیی اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم پس آنگه
بقصاص او بفرمای خون ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت
وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی گفت ای خداوند جهان از
بهر خدا این شوخ دیده را بصدقات گور پدر آزاد کن تا مرا نیز در بلایی
نیفکند که گناه از منست و قول حکما معتبر که گفته اند بیت

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن	حذر کن کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را
در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نیکوگویی اتفاقا از وی حرکتی

در وجود آمد و در نظر ملک ناپسند
آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و
سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت
او معترف بودند و در مدت توکیل او
لطف و ملاطفت کردندی و زجر و
معاقبت روا نداشتندی بیت
صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن
آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده
بعضی بدر آمد و ببقیتی در زندان بماند
آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه
پیامش فرستاد که ملوک آن طرف
قدر آن بزرگوار ندانستند و بی عزتی
کردند اگر رای عزیز فلان احسن
الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند
در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی
کرده شود و اعیان این مملکت
بدیدار او مفتقرند و جواب این
حرف را منتظر خواجه برین وقوف
یافت و از خطر اندیشید و در حال
جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید
بر قفای ورق نوشت

و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد
که فلانرا که حبس کرده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد
و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند نبشته
بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبول
که فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده
نعمت این خاندانست و باندک مایه تغیر خاطری با ولی نعمت

بیوفایی نتوان کرد	آنرا که بجای تست هردم کرمی
عذرش بنه ار کند بعمری ستمی	ملک را سیرت حق شناسی او

پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که
ترا بیجرم بیازردم گفت بنده درین حالت خداوند را خطای
نمی پسندد بل تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مرین بنده را مکروهی

رسد پس بدست تو اولیتر که
سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت
و حکما گفته‌اند
گر گزندت رسد ز خلق مرنج
که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست
که دل هر دو در تصرف اوست
گر چه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد
حکایت یکی از ملوک عرب را شنیدم
که با متعلقان همی گفت که مرسوم فلانرا
چندانکه هست مضاعف کنید
که ملازم درگاهست و مترصد فرمان
و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب
مشغول‌اند و در ادای خدمت متهاون
صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش
از نهادش برآمد پرسیدندش
که چه دیدی گفت مراتب بندگان
بدرگاه خداوند تعالی همین مثال
دارد
دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه
سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
مهتری در قبول فرمانست

اگرت زمان دلیل حرمانست هر که سیمای راستان دارد

سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحب دلی برو گذر کرد و گفت

ماری تو که هر که را ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل خدا
تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم از گفتش او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و برو التفاتی نکرد تا شبی آتش مطبخ در هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقا همان شخص برو بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای ما افتاد گفت از دود دل

وصیت باوی برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا
مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان
حضرت و زور آوران روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست
درآمد و صدمتی که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی استاد
دانست که جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که از
وی نهان داشته بود با وی درآویخت پسر دفع آن ندانست
و بهم برآمد استاد از زمین بدو دست او را بالای سر برد
و فرو کوفت غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت
و نعمت دادن پسر را زجر فرمود که با پرورده خویش
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی
زمین بزور آوری بر من دست نیافت بل که مرا از علم کشتی

دقیقه‌ای مانده بود و همه عمر از من
دریغ همی داشت امروز بدان
دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین
روزی نگه میداشتم که بزرگان
گفته اند دوست را چندان قوت مده
که اگر دشمنی کند تواند نشنیده‌ای
که چه گفت آنکه از پرورده خویش
جفا دید

بیت

یا وفا خود نبود در عالم
یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من
که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرد بگوشه‌ای نشسته بود پادشاهی برو بگذشت
درویش از آنجا که فراغ
ملک قناعتست سر برنیاورد و التفات
نکرد سلطان از آنجا که سطوت
سلطنت بود برنجید و گفت این
طایفه خرقه پوشان امثال حیوانات
اند و اهلیت و آدمیت ندارند
وزیر نزدیکش آمد گفت ای جوانمرد
سلطان روی زمین بر تو گذر کرد
چرا خدمتی نکردی و شرط ادب
بجای نیاوردی گفت سلطان را

بگوی که توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک

پادشاه پاسبان درویش است / گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست / بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی / دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد / خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست / چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند / نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتهٔ درویش استوار آمد گفت از من تمنایی بکن گفت آن همی خواهم که دگرباره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت

بیت
دریاب کنون که نعمتت هست بدست / کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رضی الله عنه رفت و همت خواست گفت روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را عز و جل چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جملهٔ صدیقان بودمی

بیت
گر نبودی امید راحت و رنج / پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی / همچنین کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزهٔ آن بر تو جاوید بماند

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت / تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد / در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه
همی کردند و هر یکی از ایشان دگرگونه رایی همی زدند و ملک را
هم چنین تدبیری اندیشه کرد بوزرجمهر را رای ملک اختیار آمد
وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مرتبت دیدی
بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست
و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس
موافق رای ملک اولیترست تا اگر خلاف صواب آید
بعلت متابعت وی از معاتبت ایمن باشم که گفته اند بیت

خلاف رای سلطان رای جستن
بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این
بباید گفتن آنک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافله حجاز

بشهری در آمد که از حج همی آیم
و قصیده پیش ملک برد و دعوی
کرد که وی گفته است نعمتش داد
و اکرام کرد و یکی از ندیمان
تا یکی از ندمای حضرت پادشاه
که در آن سال از سفر دریا آمده
بود گفت من او را عید اضحی در بصره
دیدم معلوم شد که حاجی نیست
دیگری گفت او را می شناسم
پدرش نصرانی بود در ملطیه
که چندین دروغ چرا گفت گفتا ای خداوند
روی زمین سخنی مانده است
در خدمت بگویم اگر راست نباشد
عقوبت فرمای که سزاوارم بیت
غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست خواهی ز من شنو
جهاندیده بسیار گوید دروغ
ملک را خنده آمد و گفت ازین سخن راستر
تا عمر او بوده باشد نگفته است
مأمول اوست مهیا دارند
برود حکایت
یکی از وزیران
بر زیردستان رحمت آوردی
و صلاح همگان را بخیر

دشنام مادر داد هارون الرشید از ارکان دولت پرسید

جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان

بریدن و دیگری بمصادره هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی

و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چنانکه از حد نگذرد که آنگه ظلم

از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم بیت

نه مردست آن بنزدیک خردمند | که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق | که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طایفهٔ بزرگان در کشتی نشسته بودیم زورقی در پی

ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت

ملاح را بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت دهم ملاح در آب

رفت و یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش

نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید گفت آنچه تو گفتی یقین بود و دیگر میل خاطر برهانیدن این بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده ام در طفلی گفتم صدق الله العظیم من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها

تا توانی درون کس مخراش | کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برار | که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بزور بازو نان خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگار آیی که خردمندان گفته اند نان خود خوردن و نشستن به که

که کمر زرین بخدمت بستن	بدست آهن تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر	عمر گرانمایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا	ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دوتا	حکایت کسی مژده آورد

پیش نوشیروان عادل گفت شنیدم فلان دشمن ترا خدای عز و جل

برداشت گفت شنیدی که مرا گذاشت بیت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست   که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بوذرجمهر که

مهتر ایشان بود خاموش سوال کردند که چرا با ما درین باب

بحث نکنی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را

پس چو بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نیست

بیت

چو کاری بی فضول من برآید

مرا در وی سخن گفتن نشاید

و گر بینم که نابینا و چاهست

اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت

چو ملک دیار مصر مسلم شد گفت

بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر

دعوی خدایی کرد نبخشم این ملک

را مگر بکمترین بندگان سیاهی

داشت نام او خصیب ملک

مصر بوی ارزانی داشت

آورده اند که عقل و درایت او تا بجایی بود

که طایفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش

که پنبه کاشته بودیم باران بی وقت

آمد و تلف شد گفت پشم بایستی

کاشتن تا تلف نشدی صاحبدلی بشنید و گفت

اگر روزی بدانش بر فزودی

ز نادان تنگ روزی تر نبودی

بنادانان چنان روزی رساند

که دانا اندر آن عاجز بماند

بیت

بخت و دولت بکاردانی نیست

جز بتأیید آسمانی نیست

ليبيا كر تعصب برده ور ع ابر اندر حضرابه باشد كج

حكايت يكى را از ملوك كنيزكى چينى آوردند خواست تا در حالت
مستى با وى جمع شود كنيزك ممانعت كرد ملك در خشم رفت
و او را بسياهى بخشيد فراز لبش از پرهٔ بينى در گذشته
و لب زيرين بگريبان فرو هشته هيكلى كه صخر جنى از طلعت او
برميدى و عين القطر از بغل او بگنديدى بيت

تو گويى تا قيامت زشت رويى	بر او ختمست و بر يوسف نكويى
شخصى نه چنان كريه منظر	كز زشتى او خبر توان داد
آنگه بغلى نعوذ بالله	مردار بآفتاب مرداد

آورده‌اند كه سياه در آن مدت نفس او طالب بود و شهوت غالب
مهرش بجنبيد و مهرش برداشت بامدادان كه ملك كنيزك را

نیم خورده ایشان کنند. حکایت. اسکندر را پرسیدند
دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر
و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون
خدای عز و جل هر مملکتی را که بگرفتم رعیتش نیازردم و نام
پادشاهان جز به نیکویی نبردم. بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد
این همه هیچست چون می بگذرد	تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم

یکی از بزرگان گفت چه گویی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه
سخنها گفته گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم

هر کجا جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست
محتسب را درون خانه چه کار

حکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و می نالید و می گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید. بیت

عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند
عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله. بیت

بر در کعبه سائلی دیدم
که همی گفت و می گرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش

حکایت. عبدالقادر گیلانی را رحمة الله علیه دیدند در حرم کعبه

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد

بی‌گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

[illegible]

در حصبا نهاده همی گفت ای خداوند ببخشای و الا مستوجب عقوبتم

در حیات نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم بیت

روی بر خاک عجز می‌مالم   هر سحرگه که یاد می‌آید

ای که هرگز فرامشت نکنم   هیچت از بنده یاد می‌آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت

دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت

تا محروم نشود بیت شنیدم که مردان راه خدای

دل دشمنان را نکردند تنگ   ترا کی میسر شود این مقام

که با دوستانت خلافست و جنگ   پند مودت اهل صفا چه

در روی چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و در پیشت

میرند بیت در برابر چو گوسفند سلیم   در قفا همچو گرگ مردم‌خوار

[illegible]

در عمل کوش و هر چه خواهی پوش | تاج بر سر نه و علم بر دوش

ترک دنیا و شهوتست و هوس | پارسائی نه ترک جامه و بس

در کژاکند مرد باید بود | بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه بپای حصاری خفته که دزدی بی توفیق ابریق رفیقی برداشت که بطهارت میروم و خود بغارت میرفت

بیت

پارسا بین که خرقه در بر کرد | جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک اندرون مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه درآوردند و بزدند و بزندان کردند ازان تاریخ ترک صحبت کردیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة

بیت

چو از قومی یکی بیدانشی کرد | نه که را منزلت ماند نه مه را

نمی‌بینی که گاوی در علفخوار | بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عزوجل که از برکت درویشان محروم نماندم اگر چه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتم مستفید شدم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید

بیت

بیک ناتراشیده در مجلسی | برنجد دل هوشمندان بسی

اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب | سگی در وی افتد شود منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر ازان خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیش ازان کرد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند

بیت

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی | کین ره که تو میروی بترکستانست

چون ابلیس خانه خالی یافت گفت وقت آن آمد که جان
دایان چندین ساله برصیصا بموج دریای شهوت فرو دهم
بادی در دماغ مستور دمید مشتاق و چهره پوشش گشت دیده زاهد
بر جمال او افتاد ابلیس هیزم وسواس بر آتش هوا نهاد
و هوای نفس اماره غالب آمد طرد و اهانت بر و بنیان و
غفلت بر دل خاطر او فرو گذاشت تا هوا را متابعت
کرد وسوسه ابلیس را انقیاد نمود و فاحشه از وی در وجود
آمد ابلیس بر صورت پیری از پس محراب پدید آمد و از
کیفیت آن حال پرسید برصیصا حال گفت پیر گفت دل خوش دار
که یک خطا بر بنی آدم جایز است و خدا کریم و در توبه گشاده
لیکن تدبیر کار آنست که برادران وی بو نشنوند وادی

وانک در زیر خاک پنهان است ایشان را بر چاه کرد
آورد باز کاویدند خواهر را دیدند کشته و در خاک و خون
آغشته جامها چاک زدند و خاک بر سر کردند و زنجیر
در گردن برصیصا نهادند و بشهر بردند فریاد از اهل شهر
بر آمد که چنین حادثه واقع شده بر دار زدند و برصیصا
بر دار کردند خلق ولایت که آب وضو او بتبرک بردندی
و بجای گلاب در دیده کشیدندی و خاک قدمش بجای سرمه
در چشم کردندی هر یکی دانی سنگ و اشتند تا بتبرک بر وی
اندازند تا گاه ابلیس بر صورت پیری نورانی در پیش
وی ایستاد و گفت ای برصیصا من خدای زمینم و ابلیس که ترا
خدمت کردی چندین سال خدای آسمانست چرا ی خدمت

آید کە دل بر دار بچکس را و روم مرک از بیم این و دلارنک
بر روی نماند جون جان بسینه رسد کونه زرد و دل سرد و
براست و چپ نکرستن کیرد تا او از کدام جانب آید
سعادت و شقاوت در نفس واپسین بدید آید و روا بود
کە نیکبخت بدبخت کردد و بدبخت نیک بخت کردد یمحو الله
ما یشاء و یثبت و عنده علم الکتاب روزنامه نزدیک
مست من نویسم و من باک کنم نه آنرا کە نویسم خبر کنم
و نه آنرا کە باک کنم آکاه کردانم و نه با کس مشورت کنم
والله اعلم بالرشاد و تم المجالس الحسنة والحمد لله والمنة

رسالە در سوال و جواب صاحب دیوان

دینار زر ازان برگرفت و در اصفهان در دکان تاجری

بهاء الدوله شیراز آمد و کاغذ بخدمت شیخ آورد و بوی

داد و بهاء الدوله شیخ چون بر کاغذ وقوف یافت بدانست

که آن غلام تخلیطی کرده است و با او گفت بعد از هذا

که فردا بیا تا جواب نویسیم روز دیگر بخدمت شیخ رفت

شیخ کاغذی سربسته بوی داد او برخاست و روانه شد

چون آن کاغذ باز بخدمت خواجه آورد و خواجه بخواند در آنجا نوشته

بود که شرایف اوقات عزیز دام بقاره

بوظایف طاعات و خیرات آراسته باد

ای که پرسیدهٔ ز حال بنی آدم [illegible]
من جوابت بگویم گر دل از کف برد

دیو بگریزد ازان قوم که قرآن خوانند
و آدمی زاده نگه دار که مصحف ببرد

[illegible] چین کردن [illegible] آرزومندی [illegible]

جا بینی [illegible] سوی من [illegible]

[illegible] دوم [illegible] خانهٔ دیوان [illegible]

اولین باب [illegible]

حاجی و غیر حاجی یاری الیک

چون بهاء الدین چون غوطهٔ [illegible]

بسر [illegible]

یعنی به ازان [illegible]

دیباچه [illegible] پسندید [illegible]

و تیز ازان [illegible]

[illegible]

حرامت دربابت زر نوشته بود بیت

انکه شیر بغم در نستاوی و مال	مالت افزون باد و حشمت مال

هر بدیناریت سالیت عمر باد	تا بمانی سیصد و پنجاه سال

خواجه رو بغلام کرد و گفت ای ناکس چرا چنین کردی زر کجا بردی

من بارها که خواجه خود از زر روی میداد و قبول نمی کرد این

از بهر علف رعان بود شده خود را در مقابله مرغی کردم

و صد و پنجاه دینار را از ان برگرفتم خواجه برادر خواجه جلال الدین

فرمود که همین ساعت برخیز و روی لطف ایثار کن و این

کاغذ بخواجه جلال الدین حسین ده تا هزار دینار زر برگیرد و بخدمت

شیخ برد و عذر بخواهد که ازین پس بمجد مبتش استظهار

دارد بر حسب اشارت روی بشیراز آورد و کاغذ بعرض

سوال مولانا سعد الدین

قال رسول الله صلی الله علیه وسلم

دسوکند که یاد کرده بود بخواند آن زر قبول کرد و در حجره

این رباط نهاد که تلمیذ فنندرست و این عمارت از آن صحبت داشتم

الرسالة



سالک را خدا بادشاه ملک سخن | ای ز الفاظ تو آن فی لفظ در یتیم

اختر سعدی در عالم ز فروغ تو منیر | واضع عقلی و کیستی ز لطف تو عشق مقیم

پیش اشعار تو شد گر انجه کجلی | سحر بی وحی ماند بر اعجاز حکیم

بنده را از تو موجه دو سوال | نکند ورد دم باکیزه سر خیر کریم

مر و را راه بحق عقل نماید یا عشق | این در بسته تو بکشای که بابیست عظیم

گرچه این هر دو بیک شخص نمایند فرود | ورد دماغ و دل پیدا از تو شد مقیم

و بعد بدانکه این بنده فاضل است با افضل حکم در مقاومت
تواند کردن اما چون صحبت درویشان و ترک صحبت ایشان
نتوند و هیچ در خاطر این درویش می آید که عقل با چندین شرف
که داده و نه راهیست بلکه چراغ ذات اول راه ادب در طریقت
بود و خاصیت چراغ آنست که چاه از راه بداند و نیک
از بد بشناسد و دشمن از دوست فرق کند چون آن دقایق دانست
برین رود که شخصی که چراغ دارد تا رود بمقصد رسد که عقل
انجا حجاب باشد و عقل و شرع این سخن بگزاف قبول کردند
نه بهر آن مشغول شود که علم تحصیل مراد است نه مراد کلی پس هر که بحد
علم فرود آید انجا بعلم حاصل نشود در بیابد جهانست که بیابان
از کعبه باز می ماند بدانکه مراد از علم ظاهر صفا و اخلاق باطن است

وگر بر روشنائی سپرد ان بزد و هیچ زانی که معنی کنت کنزاً مخفیاً

فاحببت ان اعرف حیث که عبارت از معرفت الٰهی قیاس

نهانی راه بر آن نبرد و فرمود شاه و شیخ چند از خاصان او

دست پادشاه است که کسی که بر کیفیت گنج وقوف یافت

او را بر تیغ بیدریغ خونشان بریزند تا حدیث گنج

نهان ماند همچنین از خاصان او یعنی فقرا و مساکین و

ابدال که با کس نشستند همچنین که سری از سر چون وقوف

باشد به تیغ بیدریغ خونشان بریزند یعنی شمشیر عقل تا قصه

گنج در افواه نیفتد بیت کسی را درین بزم ساغر دهند

که داروی بیهوشیش در دهند تا سر مکنون حقیقت ذات

همچون نهان ماند بیت گر کسی وصف او زمن پرسد

رسالهٔ صنایع البلاغات

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بیحد و ثنای بیعد خلاق جهان [illegible]

و استعینی که مرد [illegible] اشهد ان لا
اله الا الله وحده لا شریک له باشهد
ان لا اله الا هو الموصوف بتنزیه
و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
[illegible] تنزیه بیراز
ثنای خداوند عالم و ذکر بهترین
فرزند آدم صلی الله علیه و سلم
[illegible] ملک و ملکوت شروع
[illegible] از دوستان [illegible]
[illegible]

ای بیشتر از خیال [illegible] و خیال [illegible]
[illegible]

سمی یک زلال ما لاٰل با محبت می آرد و بوجد از حضور غائب
میگردد و در تیه حیرت می پاید و بپایان نمی رسد
بیت درین دجله کشتی فرو شد هزار
که پیدا نشد تخته بر کنار رحمه ابوبکر صدیق رضی الله عنه
میگو فرمود . یا من العجز عن معرفته کمال معرفة الصدیقین
معلوم شد که غایت و نهایت معرفت هر کس مقام انقطاع اوست
بوجد او ترقی بیت ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کانرا که خبر شد خبری باز نیامد نشان دریای انس
از کمتر کسی که در کنار دریا بی و میسوزی

بر طایف طاعات خداوند عالم جل ثناؤه آراسته باد معلوم

کند که ملوک جهان از نصیحت رب العالمین چند پند

که در کتاب مجید میفرماید ان الله یامر بالعدل والاحسان

وایتاء ذی القربی وینهی دیگر میفرماید واذا حکمتم بین الناس

ان تحکموا بالعدل وبالله التوفیق تربیت

پادشاهان که مشتق در روشنند نگهبان ملک و دولت کوشند

بحکم آنکه عقل در رافت خداوند مملکت موجب امن واستقامت

تا آوازه باقصای عالم برود و بازرگان و سپاهیان رغبت

نمایند و قماش و غله و دیگر متاع بیاورند پس مملکت آبادان

باشد و خزاین ولشکری و حراثی فراخ دست و نعمت

دنیا حاصل و ثواب عقبی واصل و آنکه طریق ظلم رود بخلاف

مردان در کاسبت و بصدق و معامله را بستان که توفیق عدل و انصاف
ده و از جور عدوان بپرهیز و من از شر خلق و خلق از شر من
نگاه دار و در وزی کن که دل یکی از من بیازارد تا دعای
مظلومی در قفای من نباشد صاحب دولت و فرمانروا آنست
که در ملک و بقای خداوند تعالی همه وقتی تامل کنند و از
دور زمان براندیشند و در اشغال ملک از حق بحق نظر کنند
و بدین پنج روزه مهلت دنیا دل ننهند و بجاه عاریتی مغرور نگردد
حکایت .. یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی فرمای
گفت از دنیا باخرت چیزی نمی توان بردن بجز ثواب و عقاب
اکنون تو مخیری حکمت علما دایه اسلام را حرمت
دارد و بالا دست بمکان نشانند و باستصواب رای ایشان

تربیت عامل مردم آزار را حکم و عمل ندهد که دعای بد بر وی بنهاد نکنند

نصیحت از جمله حقوق پادشاهان ما سلفی مرحمت وارث ملک یکی آنست که دوستان و مطیبان مدبر حرم وارد و ضایع نگذارد

نکته پادشاهان بر رعیت سرور آیند و نادان سری باشد که مرید بن خود سپرده کند

تربیت حالی که تحاهد که با نوا. در افتد هم با خواص نکویند

هرچند که دوستان خالص نباشند باشد که گران دوست همچنین دوستان باشد برین قیاس متسلسل

نصیحت روی از حکایت ارباب حماقت در هم کشد و بلطف بایستد بگویند و بر رعیت نشنوانند که صاحب فرمان را تحمل فرمان بران باید کرد تا مصلحتی و نی بر آرد که حاکم تند ترش روی بی‌پروا

بر آنکه خدا با موسی می‌گفت

دیگر از دل نمی‌آید که با خلق خدا

سخن گوی چون این می‌گفت

وبحت آرنده نیک پاداش کند و در امثال هذا یا لمحل
نکند و تاخیر روا ندارد بیت درچشم فرشیان واجب
باید نمودن پادشاه را هیبت و شوکت نمودن اما در خلوت
با خاصان گشاده روی باید بود بیت دو کس را که با
یکدیگر الفتی مهیا شده باشد در عمل انباز کردانند تا با خیانت
هم درپا زنند بیت سلطان خردمند زرعیت
نیازارد تا چون دشمنی بیرون زحمت دهد از دشمن اندرونی
ایمن باشد بیت بنده را که بگناهی شنیع از خطر آید
حق خدمت قدیمش فراموش نکند بیت چند عیب
وخطا از یک خدمتگار روا باشد که تا بعزت آبا و اجداد
جرم او را عفو کنند و پرورده نعمت را چون یحیی کز نستو

معطل گذارد و
ب بار زنده تر بدان او متعلقان
او درد رنج بیارد و
چند آید توانند اغورب
دراشتهی رخاص و بها
خداوندزمان
کر خطائی کرده باشند عنایت را
خداوندان نشکت را چون
دل عزت و دولت
داهل شکی کنند

از جمله حسن تدبیر پادشاهی یکی آنست که با خصم قوی

در نپیچد و با دشمن ضعیف جور نکند که پنجه با غالب انداختن

نه مصلحت و پنجه مغلوب شکستن نه مروت نصیحت

دل دوستان آزردن مراد دشمنان برآوردن ظلمی صریحست

از گناه خاصان تن زدن و گردن عامیان زدن بیت

حاکم عادل بمثل دیوار مستحکمند چون سیل گرد در جای داد پنهان

نکته اول نصیحت تر دیگران گفته وانگه ملامت دوران

و از نفس خود بتر دیگرست بیت تا نگنار خود عمل نیکی

هیچ در دیگران اثر نکند بیت هر آنکه نقش سر طاعت

بر خط فرمان نهد فرمان دهی اوراشاید و دولت برو شاید

دین را نگاه داشتن نتوان الا بعلم و ملک الا بعلم

خون روانست حکایت جنید رحمة الله علیه بعد از وفات
بخواب دیدند گفتند ما فعل الله بک قال طاحت العبارات
وفنیت الاشارات وما نفعنا الا رکعتان من جوف اللیل
گفت آن همه عبارت و اشارت باد داد و هیچ سود نداشت الا دو
رکعت نماز که نیم شب تاریک بگزاردم جهد کن که چون سایهٔ ملک
الموت بر تو سایه افکند بدرقهٔ طاعت با خود داری تا چون
جان گران شود و لبها بریان شود و شیطان طمع در ایمان کند
و جرعهٔ قهر مرگ بر سینه راست کند اگر بوی دوستی آید
یا بوی دشمنی اگر بوی دوستی و وفاق آید این ندا بشارت
شنوی که لا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة التی کنتم توعدون
و اگر عیاذا بالله بوی دشمنی و نفاق آید داغ نومیدی

ناپینا آمده و گروهی بعلت دق و استسقا او بر حال مبتلا گشته
جمله را پیاده روندی و در حوالی صومعه بنهادندی چون قرص آفتاب
بر آمدی و خورشید اعلام نور در عالم ضبط کردی بر صیبا بر بام
صومعه آمدی و یک نفس بر آن معلولان دمیدی پیکبار از آن
علتها خلاص یافتندی عجبا کار ابلها هر چندین چرا این لطف
بر و گشاده و در باطن تیر قطیعت در کمان هجر نهاده
واویلاه از ظاهری بدیدار چون نگار و از باطنی بر تیغ هجر
افگار در نما و از ظاهری پسم اندوده و باطنی از حقیقت پالوده
آن بیچاره بنداشت که کلی است و از جایی می آید
وحضرت دوست رای شاید ندانست که از لوح و قلم ندا می
آید که ما ترا نمی باید در آن مدت مدید ابلیس سلسله

چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری داشت
صاحب فراست گفت ای پدر باری بمجلس سلطان طعام نخوردی گفت
در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را قضا کن که
چیزی نکرده باشی که بکار آید

بیت

ای هنرها نهاده بر کف دست — عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور — روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز
و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب
دیده بهم نبسته و مصحف بر کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را
گفتم از اینان یکی سر بر نمیدارند که دوگانه بگزارند چنان
خواب غفلت برده اند که گوئی مرده اند گفت جان پدر اگر تو نیز

بخفتی بهتر که در پوستین خلق افتی

بیت

نبیند مدعی جز خویشتن را — که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند — نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه میکردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم

بیت

کفیت اذی یا من یعد محاسنی — علانیتی هذا و لم تدر ما بطن

نظم

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست — وز خبث باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق — تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحاء لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد و بمشقت بسیار از آن جایگاه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی است

اگر اجازت است بپرسم گفت آن چیست گفت یاد دارم که
شیخ نوری روی در پای جوی آب رفت و قدمش تر نشد امروز چه
حالت بود که درین قامت آب از هلاک چیزی نمانده شیخ را
درین فکرت زمانی فرو رفت پس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت
نشنیده که سید عالم گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک
مقرب و لا نبی مرسل و نگفت همه دوام وقتی چنین که فرمود
بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب
درساختی مشاهده الابرار بین التجلی و الاستتار می نماید و
می رباید
دیداری نمایی و پرهیز میکنی / بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
شعر
اشاهد من اهوی بغیر وسیلة / فیلحقنی شان اضل طریقا
تؤجج نارا ثم تطفی برشة / کذلک نراک محرقا و غریقا

یکی پرسید ازان گم بوده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است
گهی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینیم
گهی بر پشت پای خود نبینیم
اگر درویش در حالی بماندی
سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت
در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای همیگفتم بطریق وعظ با جماعتی
افسرده و دل مرده ره از
صورت بمعنی نبرده دیدم که
نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم
تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت
ستوران و آینه‌داری در محلت
کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله
سخن دراز و در بیان این آیت
و نحن اقرب الیه من حبل الورید
سخن بجایی رسانیده بودم که گفتم
دوست نزدیکتر از من بمن است
وین مشکل که من از وی دورم

چه کنم با که توان گفت که او بیت در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضالهٔ قدح در دست که رونده‌ای

بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد نعره‌ای زد که دیگران

بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله

دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور بیت

فهم سخن گر نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند

سر بنهادم و شتربان را گفتم از من دست بدار بیت

پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی

کشد ای خداوند شنیده که کشد در دشمنان بکوب و خانه دوستان

بروب **بیت** چون کسی در عالم معنی تن بعجز اندر ده

دشمنان پوست برکن دوستان پوستین **حکایت** یکی از پادشاهان

پارسایی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت هرگه که خدا

فراموش میکنم **بیت** هر سو دود آنکش ز بر خویش براند

وآنرا که بخواند بدر کس ندواند **حکایت** یکی از جمله صالحان

بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسایی در دوزخ پرسید

که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف

آن همی پنداشتند ندا آمد که این پادشاه به ارادت درویشان

در بهشت است و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ **بیت**

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع — خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

دفن کردیم در خشم خورده بمرد **حکایت** پادشاهی عابدی را طلبید
اندیشه کرد که داروی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق
من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بخورد و بمرد **بیت**

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز　　　پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق　　　پشت بر قبله می کنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند　　　باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس
ببردند بازرگانان گریه و زاری آغاز کردند و خدای و پیمبر را
شفیع آوردند فایده نبود **بیت** آهنی را که موریانه بخورد

نتوان برد ازو بصیقل زنگ　　　با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ　　　همانا که جرم از طرف ماست

زپیغمبر درگوشش کن تا نشنوم ... یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله بپاس خاطر یاران موافقت کردم و شبی چند بمحنت بروز آوردم

بیت

موذن بانگ بی هنگام برداشت ... نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس ... که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نسبت کردند و بخندیدند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف نبوده و قراضه در دف

مطربی دور ازین خجسته سرای

که هر چه از ایشان در خاطرم پسند نیامد از فعل آن پرهیز کردم **بیت**

نگویند از سر بازیچه حرفی — کزان پندی نگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان — بخوانی آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که ده من طعام بخوردی و

تا روز ختمی قرآن بکردی صاحب دلی بشنید و گفت اگر نیم نان

بخوردی و بخفتی فاضلتر بودی — اندرون از طعام خالی دار

تا درو نور معرفت بینی — تهی از حکمتی بعلت آن

که پری از طعام تا بینی **حکمت** بخشایش الهی گم شده

در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد

بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد

مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق

داناى نهان و آشکار را حکایت پیش یکی از کبار مشایخ
گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده گفت بصلاحش خجل
کن تو نیکو روش باش تا بدسگال سید کش تو نیابد مجال
چو آهنگ بربط کند مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال
حکایت یاد دارم که در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه
خفته بودم شوریده که در آن سفر همراه ما بود سحرگاهان نعره
بزد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز شد
گفتمش این چه طلب بود گفت بلبلانرا دیدم که بنالش در آمده بودند
از درختان و کبکان در کوه و غوکان در آب و بهایم در بیشه
اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته بیت
دوش مرغی بصبح می نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را
مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا
بانگ مرغی چنین کند مدهوش
گفتم این شرط آدمیت نیست
مرغ تسبیح گوی و ما خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفهٔ
صاحبدل همدم من بودند و همقدم
وقتها زمزمه بکردندی و بیتی محققانه
بگفتندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان
و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم
بخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی
عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ
از هوا در آورد و اشتر عابد را دیدم
برقص اندر آمد و عابد را بینداخت
و راه بیابان گرفت و برفت
گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در
ترا اثر نمیکند

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری
تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب
گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری
و عند هبوب الناشرات علی الحمی

بلبل عصون البان لا الحجر الصلد هر که بر گوش هر چه بینی در خروشست
ولی باید درین معنی که گوش است نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانیست حکایت یکی را از ملوک
مدت عمر سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان
نخستین کسی که از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض
مملکت به او کنند اتفاقا اول کسی که در آمد گدایی بود همه عمر
لقمه اندوخته و خرقه بر خرقه دوخته ارکان دولت و اعیان
حضرت وصیت بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین
بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی از امرا دولت گردن از اطاعت
او بپچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت خاستن گرفتند
و بمقاومت لشکر آراستن فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمدند

تا نظر در ثواب او نکنی   گر ز بزرگان شنیده‌ام بسیار

صبر درویش به که شکر غنی   اگر بریان کند بهرام گوری

نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت

ابو هریره هر روز
بخدمت مصطفی صلی الله علیه و سلم آمدی گفت یا با هریره زرنی
غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده گردد
صاحب دلان گفته اند بدین خوبی که آفتابست نشنیدم که کسی او را
دوست گرفته و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز می‌توان
دید مگر زمستان که محجوبست و محبوب

بیت

بدیدار مردم شدن عیب نیست   ولیکن نه چندان که گویند بس

اگر خویشتن را ملامت کنی   ملامت نباید شنیدن ز کس

یکی از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت

قیاس کن که چه حالم بود در این ساعت | که در طویله نامردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان | به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص داد

و با خویشتن بحلب برد و دختری که داشت بنکاح من در آورد

مدتی بر آمد دختری بدخوی ستیزه روی نافرمان بود زبان

درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص کردن بیت

زن بد در سرای مرد نکوی | هم درین عالمست دوزخ او

زنهار از قرین بد زنهار | وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر

من ترا از فرنگ بده دینار بخرید گفت بلی من آنم که بده دینار

از قید فرنگم خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کردانید

شنیدم گوسفندی را بزرگی | رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید | روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی | چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد

ای گرفتار و پای بند عیال | دگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت | بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق میسازم | که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم | چه خورد بامداد فرزندم

گل رخش چو عارض خوبان
سنبلش چو زلف محبوبان
همچنان ازین بر وی چو ...
تا خورده طفل ایام هنوز
وا نا بینی علی رجنار
علت بالاخص الحق ...
ملک در حال کنیزک چون روی پیش
او در نشاند
ازین همه بارهٔ عاقل فریبی
ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد
دو باره باز شکیبی

حکایت یکی از متعبدان در گوشهٔ شهری زندگانی
کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت پیش
وی رفت و گفت اگر مصلحت می بینی بشهر آی تا برای تو مقامی
بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم
ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما
اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیفتاد و روی برتافت
یکی از وزیران گفتش پاس خاطر عزیزان روا باشد که
روزی چند بشهر اندر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر
صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد
اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر اندر آمد و بستان سرای
خاص ملک باو پرداختند مقامی دلگشای روان آسای

همین در عشق غلامی بیع اجمال
لطیف الاعتدال
ملک الناس ...
درویش ...
دیده از دیدنش ...
چنان از ... لذید خوردن گرفت
عابد از ... لطیف ...
... و علاوه ...
... رومندان
... خوبان زیبای

عقل است و مرغ دام زیرک — در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی — فی الجمله دولت وقت مجموع
بزوال آمد چنانکه شاعر گوید — شعر

هر که هست از فقیه و پیر و مرید — وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد — بعسل در بماند پای مگس

بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیات نخستین
بگردیده و سرخ و سپید بر آمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه
کرده و غلام پری پیکر بر سر طاوسی بالای سر ایستاده
بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا
ملک بانجام چنین گفت که من این دو طایفه را دوست دارم یکی علما
و دیگر زهاد وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق با او بود گفت ای

خداوند روی زمین شرط دوستی
آنست که با هر دو طایفه نیکوی کنی
عالمان را زر بدهی تا بیشتر بخوانند
زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند

خاتون خوب صورت پاکیزه روی
را نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را
نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش

زاهد که درم گرفت و دینار
زاهدتر از او یکی بدست آر

کرا راست و دیگرم باید
گر نخوانند زاهدم شاید

نکته

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت
اگر انجام این حال بمراد من برآید
چندین درم دهم زاهدان را چون
حاجتش برآمد و تشویش خاطرش
برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد
یکی از بندگان خاص کیسه درم
داد تا صرف کند بر زاهدان
گویند غلامی بود عاقل و هشیار
همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد

درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان نیافتم
گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک چهار
صد زاهدست گفت ای خداوند آنچه زاهدست نمی ستاند
و آنکه می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در
شان درویشان و خدای پرستان ارادت بود و اقرار این
شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست بیت

آن را که سیرتی خوش و سریست با خدا | بی نان وقف و سفرهٔ دریوزه زاهدست
انگشت خوب روی و بناگوش دلفریب | بی گوشوار و خاتم پیروزه شاهدست

حکایت یکی را از علما پرسیدند چه گویی در حق نان
وقف گفت اگر نان برای جمعیت خاطر میستاند حلالست و اگر

ج از بهر نان نشیند حرام
نان از برای کنج عبادت گرفته اند
صاحب دلان نه کنج عبادت برای نان
حکایت
درویشی بمقامی
درآمد صاحب آن بقعه کریم النفس
بود طایفهٔ اهل فضل و بلاغت
در صحبت او بودند هر یکی بذله و لطیفه
میگفتند درویش راه بیابان کرده بود
و مانده و از زاد چیزی نمانده یکی از آن
میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی
بباید گفت گفت مرا چون دیگران
فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام
بیک بیت از من قناعت کنید
همگنان برغبت گفتند بگوی
گفت من گرسنه در برابر سفرهٔ نان
همچو عزبم بر در حمام زنان
یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره
پیش آوردند صاحب دعوت
گفت ای یار زمانی توقف کن که
پرستارانم کوفته بریان همی سازند
درویش سر برآورد و گفت
کوفته بر سفرهٔ من گو مباش
گرسنه را نان تهی کوفته است

بیت مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلایق برنج اندرم
از بس که بزیارت من می آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش
می باید گفت هرچه درویشانند ایشانرا وامی بده و هرچه توانگرانند
چیزی از ایشان بخواه که دیگر گرد تو نگردند بیت

گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین متکلمان در من اثر
نمی کند بحکم آنکه نمی بینم ایشانرا فعلی موافق گفتار بیت

ترک دنیا بمردم آموزند
خویشتن سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس
هرچه گوید نگیرد اندر کس

عالم آنکس بود که بد نکند
نه بگوید بخلق و خود بکند

قال الله تعالی أَتَأْمُرُونَ النَّاسَ بِالْبِرِّ وَتَنْسَوْنَ أَنْفُسَكُم

بیت
عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گمست کرا رهبری کند
پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردانیدن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینای که شبی در وحل افتاده بود و می گفت ای مسلمانان آخر چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبه عطارست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری بیت

گفت عالم بگوش جان بشنو
ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنکه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نبشتست پند بر دیوار

بیت

صاحب دلی بمدرسه آمد ز خانقاه / بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود / تا اختیار کردی ازان این فریق را

گفت آن گلیم خویش برون میکشد ز آب / وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست داده عابدی بر وی گذر کرد و در حال مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت و اذا مروا باللغو مروا کراما

اذا رایت اثیما کن ساترا و حلیما / یا من یقبح امری لم لا تمر کریما

متاب ای پارسا روی از گنهکار / ببخشایندگی در وی نظر کن

اگر من ناجوانمردم بکردار / تو بر من چون جوانمردان نظر کن

حکایت طایفه رندان بخلاف درویشی در آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت پیش پیر طریقت

بود که چنین حالی در نشست گفت
ای فرزند خرقه درویشان
جامه رضاست هر که درین کسوت
تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرقه
بر او حرام بیت
دریای فراوان نشود تیره به سنگ
عارف که برنجد تنک آب است هنوز
بیت
گر گزندت رسد تحمل کن
که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکی
خاک شو پیش از آنکه خاک شوی

حکایت این حکایت شنو که در بغداد
رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب
گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم
بنده بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم
گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار
نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است

دهنش بهر پای مردم بیگانه در بهشت   گر انچه میبرم از شرح غم فراق شرح دهم

کسان شفقت عالم کنند یا نکشند

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش وی نیاورد و معالجه از وی درنخواست پیش پیغمبر آمد علیه الصلوة والسلام و گله کرد که مرا این بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده متعین است بجای آورد علیه السلم گفت این طایفه را طریقی است که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بدارند حکیم گفت این است موجب تندرستی زمین ببوسید و برفت

بیت سخن انگه کند حکیم اغاز   یا سرانگشت سوی لقمه دراز

دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب ماندند

حکیمی کفت اکر بر خلاف این بودی عجب بودی این یکی

بسیار خوار بوده طاقت بی نوایی نداشت و بسختی هلاک شد

وآن دیکر خویشتن دار بوده لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و

بسلامت بماند بیت جو کم خوردن طبیعت شد کسی را

جو سختی پیش آید سهل کیرد وکر تن پرورست اندر فراخی

جو تنکی بیند از سختی بمیرد حکایت یکی از حکما پسر را

نهی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند کفت ای

پدر کرسنکی مردم هلاک کند نشنیده که ظریفان کفته اند که بسیری

مردن به که بکرسنکی کفت اندازه نکه دار کلوا واشربوا ولا تسرفوا

نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندان که از ضعف جانت برآید

دارو دارد و اگر بینوایی باشد که دریغ ندارد و گویند آن بازرگان

بخیل معروف بود **بیت** گر جای نانش اندر سفره بودی آفتاب

تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان — جوانمردی گفت اگر نوشدارو

خواهم از دو بدهد یا نه و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن

از او زهریست **بیت** هر چه از دونان به منت خواستی

در تن افزودی و از جان کاستی — و حکیمان گفته‌اند اگر آب حیات

اگر فروشند فی المثل به آب روی دانا نخرد که مردن به علت به از زندگانی

به مذلت **بیت** اگر حنظل خوری از دست خوشخوی

به از شیرینی از دست ترشروی — یکی از علما خورنده بسیار

داشت و کفاف اندک با یکی از بزرگان که در حق او معتقد بود بگفت

روی از توقع او درهم کشید و تعریض سؤال از اهل ادب در نظرش

قبیح آمد

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
به حاجتی که روی تازه روی و خندان رو
فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند که اندکی در وظیفه او زیادت کردند و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون بعد از چند روز مودت معهود بر قرار ندید گفت **بیت**

بئس المطاعم حین الذل تکسبها
القدر منتصب والقدر مخفوض

نانم افزود و آبرویم کاست
بینوایی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد بی قیاس اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا به منزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را به لقایش بخشیدم

اگر گوئی غم دل با کسی گوی — که از رویش بنقد آسوده گردی

بهر حاجت که بر درگه ترش روی — که از خوی بدش فرسوده گردی

حکایت

خشک سالی در اسکندریه عنان طاقت درویش
از دست تحمل رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل
زمین بر آسمان پیوسته

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور — که بر فلک نشد از بیمرادی افغانش

عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود — که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

حکایت

در چنین سالی
مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست و
بطریق اهمال از آن هم درگذشتن نشاید که طایفه‌ای بر عجز
گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل
بسیاری باشد و مشتی نمودار خرواری بود بیت

دیده باشید گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم

امرای عرب را پس بگوشه صحرا بحاجتی برون رفتم خارکنی را

دیدم پشته خار فراهم آورده گفتم بمهمان حاتم چرا نروی که خلقی

بر سماط او گرد آمده اند گفت بیت هرکه نان از عمل خود خورد

منت حاتم طائی نبرد حاتم انصاف داد که او را در

جوانمردی از خود برتر دیدم حکایت موسی علیه السلم

درویشی را دید از برهنگی بریگ آمده و شکوه کرد گفت ای موسی

دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان

آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند روز که باز آمد از مناجات

مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده گفت این را چه

حالت گفتند خمر خورده است و عربده کرده و یکی را کشته

اکنون بقصاصش فرموده اند

[illegible] بیت

گربه مسکین اگر پر داشتی

تخم گنجشک از جهان برداشتی

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین

اقرار کرد و از تجاسر خویش

استغفار

ماذا اخاضک یا مغرور فی الخطر

حتی هلکت فلیت النمل لم یطر

بیت

عاجز باشد که دست قوت یابد

برخیزد و دست عاجزان برتابد

قال الله سبحانه و تعالی ولو بسط الله

الرزق لعباده لبغوا فی الارض

بیت

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش

سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که فلاطون چه گفت

مور همان به که نباشد پرش

پدر را عسل بسیار است

ولی پسر گرمی دار است

آنکه توانگرت نمی گرداند

او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت

اعرابی را دیدم

در وصف جوهریان بصره می گفت که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده و دل بر هلاک نهاده که ناگاه کیسه یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که گفتم مگر گندم بریانست و چون گشودم و دیدم هرگز آن غم ندیده بودم که دیدم

بیت

در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه در چه صدف

مرد بی توشه کاوفتاد از پای
بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت

یکی از عرب در بیابان از غایت تشنگی این بیت میخواند

شعر

یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی
نهر تلاطم رکبتی و اظل املا قربتی

حکایت

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش باخر آمده و درمی چند بر میان داشت بسیار بگردید و ره بجایی نبرد بسختی هلاک شد طایفه برسیدند و درمها پیش رویش نهاده دیدند و بر خاک نبشته

بیت

گر همه زر جعفری دارد
مرد بی توشه بر نگیرد کام

در بیابان فقیر سوخته را
شلغم پخته به که نقره خام

حکایت

هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان بهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم

بیت

مرغ بریان بچشم مردم سیر
کمتر از برگ تره بر خوان است

وانکه را دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریان است

حکایت

یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان

از عمارت دور افتاد تا شب در آمد خانهٔ دهقانی را دید ملک
گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا
گفت لایق قدر بلند پادشاهان نیست بخانهٔ دهقان رکیک
التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد
ما حضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت
قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی و لیکن نخواستند که
قدر دهقان بلند گردد سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه
بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت بخشید شنیدمش
که قدمی چند در رکاب سلطان میرفت و میگفت بیت

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم / از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید / که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

حکایت
گدای هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر ببرخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بلند پادشاهان نباشد دست همت بمال چون من گدای آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده‌ام گفت غم نیست که بکافر میدهم الخبیثات للخبیثین

گر آب چاه نصرانی نه پاکست / جهود مرده میشوئی چه باکست

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آغاز کرد و شوخ چشمی کردن پس ملک فرمود تا مضمون خطاب بزجر و توبیخ از او مستخلص کردند

حکایت
بازرگانی را شنیدم [illegible]

که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار
شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش درآورد همه شب نیارامید از
سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان است و فلان
بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان
چیز فلان کس را ضمین است گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم
که هوائی خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است
ای سعدی سفری دیگر در پیش دارم اگر کرده شود بقیت عمر
بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم کدام سفرست گفت گوگرد پارسی
خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ
چینی بروم آورم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و
آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک

تجارت کنم و بدکانی بنشینم انصاف
از این ماخولیا چندان فروگفت که بیش
طاقت گفتنش نماند گفت ای
سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده
و شنیده گفتم

بیت

آن شنیدستی که در اقصای غور
بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را
یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

مال داری شنیدم که به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبلی در وی همچنان متمکن تا بجائی که نانی بجانی از دست ندادی و گربهٔ بوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشاده درویش بجز بوی طعامش نشنیدی مرغ از پس نان خوردنش ریزه نچیدی شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق

تو بر بندگان مهرویی ... با گبران یاسمن بویی
من فرستاده بدست شاگردان ... بسفرهای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم ... نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد ... خویشتن را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده ... کس نیاید بجنگ افتاده

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی دیدم بهم برآمده و کف بر دماغ آورده گفت این را چه حالتست گفت فلان دشنام داده‌ش گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد

بیت

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار ... عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن ... مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد | فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد

مسخره پیرمردی لطیف در بغداد | دختر خود را بکفشدوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید | لب دختر که خون از او بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش | پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه این چه دندانست | چند خایی لبش نه انبانست

بمزاحت نگفتم این گفتار | هزل بگذار و جد از و بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست | نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده‌اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی بمناکحت او رغبت نمی‌نمود بیت زشت باشد دبیقی و دیبا | که بود بر عروس نازیبا فی الجمله بحکم ضرورت نکاحش ببستند با ضریری آورده‌اند

که در آن تاریخ حکیمی از سراندیب آمده بود که دیده نابینا روشن همی کردی فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود دخترم را طلاق دهد بیت شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بدیده استحقار در طایفه درویشان نظر کردی یکی از آن میان بفراست بجای آورد گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر انشاء الله تعالی بیت

اگر کشورخدای کامرانست | وگر درویش حاجتمند نانست

در آن ساعت که خواهند این و آن مرد | نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی | گدایی بهترست از پادشاهی

ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده بیت

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی | وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

گر گزند کوه زر دخاطر آب پشا ننگی   نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویش ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت

و توحید و توکل و تسلیم و تحمل و هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت

درویش است اما هرزه گردی بی نماز هواپرست هوسباز که روزها

بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در بند خواب غفلت و بخورد

هرچه در میان آید و بگوید هرچه بزبان آید رندست و اگرچه در عباست

شعر

کم من سنی نبا   و کم کافر فی عبا

دیدم گل تازه چند دسته   بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم که بود گیاه ناچیز   تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش   صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم   آخر نه گیاه باغ اویم

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را | چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

باب سیوم

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب می‌گفت که ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی

بیت

ای قناعت توانگرم گردان | که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است | هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و آن دیگر مال اندوخت عاقبة الامر این علامهٔ عصر شد و آن عزیز مصر پس این توانگر بچشم حقارت در درویش نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت مانده گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من

افزونترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر

من آن مورم که در پایم بمالند | نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم | که زور مردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت و خرقه بر خرقه می‌دوخت و تسکین خاطر خود را می‌گفت

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق | که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پس مردن به که حاجت پیش کسی بردن

قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر | کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست

بادی مخالف برآمد **بیت** با طبع ملولت چه کند دل که نسازد

شرط است فروشستن آلایش کشتی دست دعا برآورد و فریاد بی

فایده خواندن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین

له الدین **بیت** دست تضرع چه سود بنده محتاج را

وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل از زر و سیم راحتی برسان

خویشتن هم تمتعی بر گیر وانکه این خانه از تو خواهد ماند

خشتی از سیم و خشتی از زر گیر آورده اند که در مصر اقارب

درویشی داشت بقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهن در

مرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بریدند در آن هفته یکی را دیدم

از ایشان بر بادپایی روان و غلامی در پی دوان **بیت**

وه که گر مرده باز گردیدی بمیان قبیله و پیوند

رد میراث سخت‌تر بودی

وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که در میان ما بود

آستینش گرفتم و گفتم **بیت**

بخور ای نیک سیرت سره مرد

کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت صیادی ضعیف

را ماهیی قوی بدام اندر افتاد و طاقت

حفظ آن نداشت ماهی برو غالب

آمد و دام از دست صیاد در ربود

و برفت **بیت**

شد غلامی که آب جوی آرد

آب جوی آمد و غلام ببرد

دام هر بار ماهی آوردی

ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش

کردند که چنین صیدی در دامت

افتاد و ندانستی نگاه داشتن

گفت ای برادران چه توان کرد

مرا روزی نبود و ماهی را

همچنان روزی مانده بود **حکمت**

صیاد بی روزی در دجله ماهی

نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک

بمیرد   دست ربا بریده هزار پای را انگشت صاحب
دلی بران بگذشت گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون
اجلش فرا رسید از بی دست و پایی گریختن نتوانست

چو آید ز پی دشمن جان ستان   ببندد اجل پای مرد دوان
دران دم که دشمن پیاپی رسید   کمان کیانی نشاید کشید

حکایت   ابلهی دیدم سمین و خلعتی ثمین در بر و مرکبی
تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی
این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشت است که
به آب زر نبشته   شعر   قد شابه بالوری حمار
عجلا جسدا له خوار   و بزرگان گفته اند یکی خلقت زیبا
به از هزار خلعت دیبا   بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان

کشای بر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن
کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن
است گفته اند بیت کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور بیت
چه کند زورمند وارون بخت / بازوی بخت به که بازوی سخت
اگر بهر سر مویت صد خرد باشد / خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد
پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار بود از نزهت خاطر و جر منافع
و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت
خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت
یاران و تجربت روزگار چنانکه سالکان طریقت گفته اند بیت
تا بدکان و خانه در گروی / هرگز ای خام آدمی نشوی

برو و اندر جهان تفرج کن
پیش از آن روز کز جهان بروی
پدر گفت ای پسر منافع سفر
چنین که گفتی بیشمار است
ولیکن مسلم پنج طایفه راست
نخستین بازرگانی که با وجود نعمت
و مکنت غلامان و کنیزکان دارد
و کنیزان چابک هر روز بشهری
و هر روز بمقامی از نعیم دنیا
متمتع بیت
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بمراد جهان دسترس نیست
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت
دوم عالمی که بمنطق شیرین و
قوت فصاحت و مایه بلاغت
هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند
و اکرام کنند بیت
وجود مردم دانا مثال زر طلاست
که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزاده نادان بشهر وا ماند
که در دیار غریبش بهیچ نستانند
سوم خوبرویی که درون صاحبدلان
بمخالطت ایشان میل کند که بزرگان

گفته اند جمال به از بسیاری مال چه روی زیبا مرهم دلهای خسته است

و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند

و خدمتش را منت دانند

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بیند ... ور برانند بقهر پدر و مادر خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم ... گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گفت خاموش که هرکس که جمالی دارد ... هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

بیت

چون در پسر موافقی و دلبری بود ... اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهرست گو صدفش در میان مباش ... دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم صاحب آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ

از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان

صید کنند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و

بانواع خدمت کنند

بیت

سمعی الی حسن الاغانی ... من ذا الذی جس المثانی

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین ... بگوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش ... که این حظ نفس است و آن قوت روح

پنجم کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نشود چنانکه خردمندان گفته اند

قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش ... سختی و محنت نبرد پینه دوز

ور بخرابی فتد از مملکت ... گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین خصلتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود

بیت

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست ... بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضا همبردش تا بسوی دانه و دام / آنرا که نه حرفت و نه فضل
نه سیم که اصل زندگانیست / درگرد جهان و دیدن او را
از غایت خام و قلتبانیست / پسر گفت ای پدر قول حکما را
چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب
حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور از ابواب دخول
آن حذر واجب بیت رزق اگر چند بیگمان برسد
شرط عقل است جستن از درها / ور چه کس بی اجل نخواهد مرد
تو مرو در دهان اژدرها / و درین صورت که منم با پیل
دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر
که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوائی ندارم بیت
چون مرد برافتاد ز جای و مقام خویش / دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست

کی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

بدوزد شره دیده هوشمند / در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود در کشید

و بی محابا فرو کوفت یارانش از کشتی در آمدند که پشتی کنند

همین درشتی دیدند پشت کردند جز آن چاره ندیدند که با او مصالحت

گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند بیت

چو پرخاش بینی تحمل بیار / که سهلی ببندد در کارزار

بشیرین زبانی و لطف و خوشی / توانی که پیلی بموئی کشی

لطافت کن آنجا که بینی ستیز / نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش

بدادند و بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی

از عمارت یونان که در آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی است یکی از شما که زورآورتر است باید که بدین ستون برود و خطام کشتی نگاه دارد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مشو که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند بیت

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش / چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگدل گردی / چون ز دستت دلی بتنگ آید

سنگ بر باره حصار مزن / که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد برپیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در ربود و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا دید و سختی کشید سیم روز خوابش

سوم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت بعد از شبانروز
دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن
گرفت و بیخ گیاها بر آوردن تا اندک قوتی یافت سر در بیابان
نهاد و همیرفت تا تشنه و بی طاقت بسر چاهی رسید خلقی برو گرد آمده
و شربتی آب می آشامیدند به پشیزی جوان را پشیز نبود طلب
کرد و زاری نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد
میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا
زدند و مجروح شد بیت پشه چو پر شد بزند پیل را
با همه مردی و صلابت که اوست مورچگان را چو بود اتفاق
شیر ژیان را بدرانند پوست بحکم ضرورت در پی کاروان
افتاد و برفت شبانگاه رسیدند بمقامی که از دزدان بر خطر

آن درمهای تو دزد برد گفت لا و الله بدرقه برد بیت

هرگز این زنار تشنستم تا بدانستم آنچه خصلت اوست

زهر دندان دشمنی بربست گر نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان است که بعیاری در میان

ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن است

که او را خفته بگذاریم و رخت برداریم جوانان را این تدبیر استوار

آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت

برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند آنگاه خبر یافت

که آفتابش در کتف تافت سر برآورد و کاروان را رفته

دید بیچاره بسیار بگردید و ره بجایی نداشت تشنه و بی نوا

روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده و این می گفت

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور / جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت ای پدر هرآینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری نبینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم

بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد / در طلب کاهلی نشاید کرد

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ / هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران می‌شود

بیت

مرد متحمل هیچ وقتی بد نپسند

چه خورد شیر شرزه در بن غار / باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد / دست و پایت چو عنکبوت بود

[illegible]

خاصان بمصلای شیراز بیرون رفته بودند تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر کس که تیر از حلقه انگشتری بگذراند خاتم او را باشد اتفاقا چهار صد حکم انداز که در خدمت او بودند خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی تیر از هر طرفی می انداخت باد صبا تیر او از حلقه انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت و انگشتری بوی ارزانی داشتند آورده اند که در حال ...

وکار از دست رفت کشد چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بماند

گه بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی خود از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت نمانده بیت هر که بر خود در سوال گشاد

تا بمیرد نیازمند بود	آز بگذار و پادشاهی کن

گردن بی طمع بلند بود حکایت یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین است که با ما بنان و نمک موافقت کند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است ملک روز دیگر بعذر قدومش

دست نتوان کرد در آغوش خویش   وین شکم بی هنر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد به هیچ

باب چهارم

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمد که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی‌آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند

واخو العداوة لا یمر بصالح   والا یلمزه بکذاب اشر

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست   گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمه هور   زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که این سخن را با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست

حکایت عالمی را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله
علی حده و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت
کسی گفتش ترا با چندین فضل و هنر که داری با بی دینی حجت نماند
گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد
نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی
آنست جوابش که جوابش ندهی

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان یکی از دانشمندان
زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر دانا بودی کار وی با نادان بدینجا
نرسیدی

بیت

دو عاقل را نباشد کین و پیکار
نه دانا خود ستیزد با سبکبار

اگر نادان بوحشت سخت گوید
خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحب دل نگه دارند موئی

[illegible]

حکایت سحبان وائل را در
فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه
سالی بر سر جمعی سخن گفتی لفظی
را مکرر نکردی و اگر همان معنی
اتفاق افتادی بعبارتی دیگر
بگفتی و از جمله آداب
ندمای حضرت ملوک یکی اینست

بیت

سخن گر چه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگوی باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس

بیت

سخن را سرست ای خردمند و بن
میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش

گوید سخن تا نه بیند خموش حکایت یکی از بندگان
سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که امروز سلطان ترا چه گفت
در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفتند آنچه
با تو گوید با امثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم
پس چرا همی پرسید بیت نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت
چو گوید ملک با تو پنهان سخن
بروی پیش خویش بازی مکن حکایت در عقد بیع سرای
متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم
وصف این خانه چنانکه هست از من بپرس که هیچ عیبی ندارد
گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ بیت خانه را که چون تو همسایه است
ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود

که پس از مرگ تو هزار ارزد
حکایت یکی از شعرا
پیش امیر دزدان رفت ثنائی
بر وی بخواند فرمود تا جامه از وی بر کنند
و از ده بدر کنند مسکین برهنه
بسرما همی رفت سگان در قفای وی افتادند
خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند
در زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت
این چه حرامزاده مردمانند سگ را
گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان
از غرفه بدید و بشنید و بخندید
و گفت ای حکیم از من چیزی
بخواه گفت جامهٔ خود میخواهم
اگر انعام فرمائی
رضینا من نوالک بالرحیل
امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان
سالار دزدان را بر وی رحمت آمد و جامه باز
فرمود و قبا پوستینی بر آن مزید
کرد و درمی چند حکایت
منجمی بخانه در آمد یکی مرد بیگانه

با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت و درهم افتادند

و فتنه و آشوب برخاست صاحب دلی که برین واقف

بود گفت
بیت
تو بر اوج فلک چه دانی چیست
چون ندانی که در سرای تو کیست

خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بی‌فایده داشتی گفتی نعیب

غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیهٔ ان انکر الاصوات

در شان اوست
شعر
اذا نهق الخطیب ابوالفوارس
له صوت یهدّ اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت

بلیتش می‌کشیدند و اذیتش مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبا

آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت بپرسش او آمده بود

و گفت ترا خوابی دیده‌ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان

دیدم که ترا آواز خوش بودی
و مردمان از نغمه خواندن تو در راحت
خطیب اندکی بیندیشید و گفت
این مبارک خوابست که دیدی
که مرا بر عیب من واقف کردی
معلوم شد که آواز ناخوش دارم
و خلق از بلند خواندن من در رنجند
عهد کردم که ازین پس خطبه نخوانم
مگر باهستگی
بیت
از صحبت دوستان برنجم
کاخلاق بدم حسن نمایند
عیبم هنر و کمال پندارند
خارم گل و یاسمن نمایند
کو دشمن شوخ چشم ناپاک
تا عیب مرا بمن نماید

قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم
تا جای دیگر بروی برین قول اتفاق کردند و برفت پس از مدتی
در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند برمن حیف
کردی که به ده دینار ازان موضع بیرون کردی که اینجا که رفته ام بیست
دینار میدهند که جای دیگر روم و نمی ستانم امیر بخندید و گفت
زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند
به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل ... چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل
حکایت ناخوش آوازی بانگ بلند قران می خواند صاحب
دلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس
چندین زحمت خود چرا میدهی گفت از بهر خدای می خوانم گفت
از بهر خدای مخوان

توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی آمد مالکی و مملوکی بر
خاست بیت خواجه با بنده پری رخسار
چون درآید ببازی و خنده جه عجب کو چو خواجه ناز کند
واو کشد بار ناز چون بنده غلام آبکش باید و خشت زن
بود بنده نازنین مشت زن حکایت پارسائی دیدم
که بمحبت شخصی گرفتار شده نه طاقت صبر و نه یارای گفتار
چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی
بیت کوته نکنم ز دامنت دست ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجایی نیست هم در تو گریزم ار گریزم
باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیس غالب
آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت بیت

در مجالس سلطان عشق آمدن
دست با روی خوبی را محل نه
بلکه دامن چون نیزی ده
تکلیفان او شاده در دست
حکایت یکی را دل از دست
رفته بود و ترک جان گفته و مطمح
نظرش جایی خطرناک و مظنه هلاک
نه لقمه که مصور شدی بکام یا مرغی
که بدام آید بیت
چو در چشم شاهد نیاید زرت
زر و خاک یکسان نماید برت
باری به نصیحتش گفتند ازین خیال
محال تجنب کن که خلقی هم برین هوس
که تو داری اسیرند و پای در زنجیر
بنالید و گفت
دوستان گو نصیحتم مکنید
که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف
دشمنان را کشند و خوبان دوست
شرط مودت نباشد باندیشه جان
دل از مهر جانان برگرفتن
تو که در بند خویشتن باشی
عشقبازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن

شرط عشقست در طلب مردن گر بدست رسد که آستینش گیرم

ور نه بروم بر آستانش میرم متعلقان را که نظر در کار او

بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند چون در نگرفت بندش

نهادند بیت درد را گر طبیب صبر فرماید

وین نفس حریص را شکر باید آن شنیدی که شاهدی بنهفت

با دل از دست رفته ای می گفت تا ترا قدر خویشتن باشد

پیش چشمت چه قدر من باشد آورده اند که آن پادشاه

زاده را که ممدوح او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان

مداومت می نماید خوش طبع و شیرین زبان نکتهای لطیف

میگوید و نکتهای غریب از وی میشنوند چنین معلوم میشود که دل

آشفته است و شوری در سر دارد و بر آنست که دل خسته

و طبعی لطیف داشت و معلم را از آنجا که حسن بشریت است با حسن
بشره او معامله داشت زجر و توبیخی که با کودکان دیگر کردی در حق
وی روا نداشتی و وقتی که خلوتش دریافتی گفتی

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی / که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بربندم / وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت چنانکه در آداب درس من نظری می‌فرمایی در آداب
نفسم هم ترتیبی فرمای تا بتبدیل آن سعی نمایم گفت ای پسر
این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی‌بینم

چشم بداندیش که برکنده باد / عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب / دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یاری عزیز از در آمد چنان
بی‌خود از جای برخاستم که چراغم
بآستین کشته شد
سری طیف من یجلو بطلعته الدجی
شگفت آمد از بختم که این دولت
از کجا بنشست و عتاب آغاز
کرد که مرا در حال که بدیدی چراغ
بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه
گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر
آنکه این بیتم بخاطر گذشت

بیت
دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست

محبوب که دیر دیر بینند
آخر کم از آنکه سیر بینند
شاهد که با رفیقان آید بجفا
کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت
و مضادت خالی نباشد
اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی
وان جئت فی الصلح فانت محارب

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

۶۸

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی
چون دو بادام در یک پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت
افتاد پس از مدتی باز آمد و عتاب آغاز کرد که درین
مدت قاصدی نفرستادی گفت دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد در
تو نگاه کند و من محروم

بیت

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند
بار گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده و رازش
از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران
کردی باری بلطافتش گفتم که دانم ترا در محبت این منظور
علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لایق قدر

حکما باشد خود را متهم کردن اند
دو چیز باد و باران بدون گفت
اگر یار دوست عتاب از تن بار
که یاد باد درین مصلحت دیدم که تو
امید آید که ما در صبر دیدار
از دل یاد آید که کاردیدار در
حکیمان گفتند اند که دل بیقرار
نهادن آسمان برت آرام
از شاهد بر گرفتن

بیت

که دل از پیش بالحقد دارد
ریش از درست دیگری دارد
آمدی با اینکه کردن
نتواند خویشتن رفتن
انگه که او پیش ببرد
که جفا می کند بر برد
روزی از دوست کهش زند
جدا از آن روز کردم استغفار
گفت دوست زنهار از دوست
دل بنهادم برای خاطر دوست
که بلطف بنزد خود خوانند
پادشاهی کرم برانداز ادا نز

حکایت

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی
با شاهدی سری و سری

داشتم بحکم آنکه خلقی داشت طیب الادا و خلقی کالبدر اذا بدی

آنکه نبات عارضش آب حیوة میخورد | در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم دامن ازو درکشیدم و مهره برچیدم و گفتم

برو هرچه می بایدت پیش گیر | سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که میرفت و میگفت این بیت

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد | رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل | بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

باز آی و مرا بکش که پیشت مردن | خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت ایزد جل بس از مدتی باز آمد حلق داودی

متغیر شده و جمال یوسفی بزیان
آمده و بر سیب زنخدانش چون به گردی
نشسته و رونق بازار حسنش
شکسته متوقع که در کنارش گیرم
کناره گرفتم و گفتم

آن روز که خط شاهدت بود | صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش | کش فتحه و ضمه بر نشاندی

تازه بهارا ورقت زرد شد | دیگ منه کآتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی | دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست | ناز بر آن کن که خریدار تست

سبزه در باغ گفته اند خوش است | داند آنکس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز | دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنازاریست | بس که بر میکنی و میروید
گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش

وین دولت ایام جوانی بسر آمد — گو وقت بجان داشتی همچو تو پیرش
نگذاشتی تا نبات کهر آید — سوال کردم و گفتم جمال روی ترا
چه شد که مورچه برگرد ماه جوشیدست — جواب داد ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد ما تقول فی المردان گفت لاخیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف حذا که خوب و لطیف و نازک اندام است درشتی کند و سختی و چون درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید بیت

امرد انگه که خوب و شیرین است — تلخ گفتار و تندخوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد — مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت

یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه روی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ باشد که بقوت پرهیزگاری ازو بسلامت بماند گفت اگر از مه رویان بسلامت بماند از بدگویان بسلامت نماند

وان سلم الانسان من سوء نفسه
فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطیی را با زاغی در قفس کردند و از قبح مشاهده او مجاهده می برد و میگفت این چه طلعت مکروه است و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

بیت

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت برو مسا باشد
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی
ولی چنانکه توی در جهان کجا باشد

عجب آنکه از مجاورت

از طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش
گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت
نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی
که با زاغی بدیوار باغی بر خرامان همی رفتمی

پارسا را بس این قدر زندان — که بود در طویله رندان

تا چه گناه کرده‌ام که روزگارم بعقوبت آن با چنین ابلهی خودرای ناجنس
خیره درای بچنین بند بلا مبتلا گردانیده است

کس نیاید بپای دیواری — که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای — دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل آوردم بدان که تا بدانی که صد چندانک دانا را از
نادان وحشت است نادان هم این قدر

گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم بر جمله ثبات
نموده و بر فوت صحبت تاسف خورده و بر خطای خویش
اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست
این منتها فرستادیم و صلح کردیم

شعر

نه ما را در میان عهد و وفا بود / جفا کردی و بدعهدی نمودی
یکبار از جهان دل در تو بستم / چه دانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی / کزان محبوبتر باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن
فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از محاورت او
بجان برنجیدی و از مجاورت چاره ندیدی تا گروهی آشنایان
بپرسیدن آمدندش یکی گفتش چگونه در مفارقت آن یار عزیز

وبرف درآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند
از گل رویش در آن چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش
بستدم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظمأ بقلبی لا یکاد یسیغه	رشف الزلال ولو شربت بحورا
خرم آن فرخنده طالع را که چشم	بر چنان روئی فتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب	مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختا
برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر درآمدم پسری را
دیدم در غایت اعتدال و نهایت جمال بیت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش	ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

بیان لستی کنم **بیت** با وجودت زمن آواز نیاید که منم

گناه چه شود اگر درین خطه چندی بپاسایی تا بجز شرط خدمت و مودت

باشد بجای آورم گفتم بحکم این حکایت **بیت**

بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیایی که باری از دل خود برگشایی

بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و بوسه بر سر و روی هم بدادیم و وداع کردیم **بیت**

بوسه دادن بروی یار چه سود هم در آن لحظه کردنش بدرود

سیب گویی وداع یاران کرد روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد

ان لم امت یوم الوداع تأسفا لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرا

بدوستی که حرامست بعد از او صحبت
که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگه پای وجودش بگل عدم فرو رفت دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که در فراق او گفتم یکی این است بیت

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

و دیگر گفته بیت

انکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر گورش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم بیت

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون و لیلی و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهادست و زمام اختیار از دست داده بفرمود تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی گفت بیت

و رب صدیق لامنی فی ودادها
الم تریها یوما فیوضح لی عذری

کاش کانان که عیب من جستند
رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت
بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد جمال لیلی را مطالعه کردن تا خود چه صورتست که موجب چندین بلاست بفرمود تا طلب کردند در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در

درصحن سراچه بداشت ملک در ابیات او تامل کرد و در نظرش
حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم و حشم او بجمال از وی بیش بود
بزینت پیش مجنون برخاست دریافت گفت از دریچهٔ چشم مجنون
بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهدهٔ او بر تو تجلی کند

شعر

شو ما تمر من ذکر اطلی بسمعی — لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعافی — لیت یدری ما یحل الموجعی

تن درستان را نباشد درد ریش — جز بهم دردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود — با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو من — حال من باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن — کو نمک بر دست و من بر عضو ریش

بیت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند

[illegible] بود و نعل و نیش
و آتش [illegible] در دل کاری دور طلبش
[illegible] در و دیوار از دست صد دربان
[illegible] جیب و واقعه [illegible] بیان پیش
[illegible] آمد آن سعی برون
[illegible] بود دل [illegible] دریای آمد
[illegible] دیده شوخ شیر دل آمد
[illegible] دیده بر بند
[illegible] پیش ما ع
[illegible] کرد و گذری پیش [illegible] شد
آمده گفت و شنید او پیشش سلام
[illegible] الوصف [illegible]
[illegible] و اودن [illegible] گرفت
گفت در شک بر دوات [illegible]
وز نگاشت قاضی نعلی را گفت [illegible]
از علی ابن جعفر کرم عثمان او بود
آن شاهی و [illegible] پیش
وان عقد برابروی ترش [illegible]
ضرب الحلب [illegible]
از دست تو [illegible] خوردن
[illegible] زن خوردن
[illegible] از دو عاقد او [illegible]
بیت
[illegible]
اکنون بیاوردند [illegible] طمع بود
[illegible] در سم [illegible] کرد

این حکایت در عهد قضا باز آمد یعنی چند از بزرگان عدول که
در مجلس حکم وی بودند سر خدمت بر زمین نهادند که باجازت
سخنی داریم و در خدمت بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان
گفته‌اند بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست
خطا بر بزرگان گرفتن خطاست ولیکن بحکم سوابق نعمت
خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام
نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این
پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا
پایگاهی بزرگست تا بگناهی شنیع ملوث نگردانی و حریف اینست
که دیدی و حدیث این که شنیدی بیت
یکی کرده بی آبرویی بسی چه غم دارد از آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال
قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند
آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند
و گفت نظر عزیزان در مصلحت
حال من عین صوابست و مسئله
بی جواب ولیکن بیت
نصیحت کن مرا چندانکه خواهی
که نتوان شستن از زنگی سیاهی
بیت
از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم
سرکوفته مارم نتوانم که نپیچم

این بگفت و کسان را بتجسس حال
او برانگیخت و نعمت بیکران
بریخت و گفته‌اند هر که را زر در ترازوست
زور در بازوست بیت
هر که زر دید سر فرود آرد
ور ترازوی آهنین دوش است
فی الجمله شبی خلوتی میسر شد
و هم در آن شب شحنه را خبر شد
قاضی همه شب شراب در سر
و شاهد در بر از تنعم نخفتی
و بترنم گفتی بیت
امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس

عشاق هنوز از کنار و بوس   بستان یار و درخم گیسوی تابدار
چون گوی عاج درخم چوگان آبنوس   یکدم که دوست فتنه خوابست زینهار
بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس   تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح
یا از در سرای اتابک غریو کوس   لب برلبی چو چشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس   قاضی درین خیال بود که یکی

از خدمتکاران درآمد و گفت چه نشینی خیز و تا پای داری
گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر
آتش فتنه که هنوز اندکست بآب تدبیری فرو نشانیم که
فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی متبسم درو نظر کرد و گفت

پنجه در صید برده ضیغم را   چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار   تا عدو پشت دست می خاید

که لا یغلق الباب علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک
اللهم و اتوب الیک — بیت

این دو چشم برگناه انگیخته — بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم — ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر هلاک خویش اطلاع یافتی سودی نکند قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا باسنا

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن — که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوتاه کن دست — که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی افتادند گفت
مرا در خدمت سلطان یک سخن باقیست ملک گفت آن چیست

ولیکن فعال عقل است و خلاف
ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی
بدان کرم که بوداری
الا خلاص حالت ازین گناه
نقل کرد تا فضل و بلاغت
از دنبال عقوبت سر بر آن
مصلحت آنست که ترا از نقطه
اندازم تا دیگران عبرت گیرند
گفت ای خداوند جهان پرورده
نعمت این خاندانم و این جرم
تنها نه من کرده‌ام دیگری
نیز بوده است
دیگری را ببخش و ...

گشتن سبک برد ...
هر که حال عیب خویش ...
نکند عیب دیگران ... زیبد
...
چنین خوانده‌ام که در دریای اعظم

بگردابی در افتادند با هم		چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندر آن حالت بمیرد		همی گفت از میان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر		درین گفتن جهان بر وی برآشفت
شنیدندش که جان میداد و میگفت		حدیث عشق از آن بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش		چنین کردند یاران زندگانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی		که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی		دلارامی که داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند		اگر مجنون و لیلی زنده گشتی

حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی از در

که فیلسوفان یونان گفته اند که مزاج اگرچه مستقیم باشد اعتماد بقا را
نشاید کردن و اگر مرض هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند
اگر در پای طبیبی بیاورم تا معالجت کند بخندید و گفت بیت

دست بر هم زند طبیب ظریف — چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوان است — خانه از پای بند ویران است
پیرمردی ز نزع می نالید — پیرزن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج — نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری را گویند که دختری خواسته بود
و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته شبهای دراز نخفتی
و لطیفها گفتی تا باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله
شبی میگفت که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت

بنت قی جای ای آورد کرالهی
که ازان عذاب الیم خلاص
بس م مرد بین نیست

کمان بردم که دلش در قید من ... و صید من شد تا که نفس سپرد
ار سینه برد برد بر آورد و کفت که چندین سخن که تو کفتی در براز دوری
عقل من و زن آن سخن بدار د که وقتی شنیدم از قابلهٔ خویش
که کفت زن جوان را اکر تیری در پهلو نشیند به که پیری شعر

لما رایت بین یدی تعلها	شاکا رحی سعفة الصایم
تقول هذا معه میت	وانما الرقبة للنایم
زن کز بر مرد بی رضا برخیزد	بس فتنه و جنک از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست	الا بعصا کیش عصا بر خیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بعنا رفتا انجامید چون مدت
عدت بر آمد عقد نکاحش ببستند با جوانی تند ترش روی تهی
دست بد خوی جور و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر

در از در پای آن درخت بحق نالیده ام تا وا این فرزند

بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان بآهسته می‌گفت چه بودی

که من این درخت را بدانستمی تا دعا کردمی و پدرم بمردی

خواجه شادی کنان که پسرم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم

فرتوت بیت سالها بر تو بگذرد که گذار

نکنی سوی تربت پدرت تو بجای پدر چه کردی خیر

که همان چشم داری از پسرت حکایت روزی بغرور

جوانی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه سست مانده

پیرمردی از پس کاروان همی آمد و گفت چه خسبی که نه جای خفتن است

گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت نشنیده که صاحبدلان

گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن بیت

ای که مشتاق منزلی مشتاب

پند من کار بند و صبر آموز

اسب تازی دو تک رود بشتاب

اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

... لطیف خندان شیرین زبان در

حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از

هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده

فراهم نیاوردی روزگاری برآمد

که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن

دیدمش زن خواسته و فرزند

خاسته و بیخ نشاطش بریده

و گل هوسش پژمرده پرسیدمش

که چگونه‌ای و چه حالت است

گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی

نکردم بیت

ما ذا الصبی و الشیب غیر لمتی

و کفی بتغییر الزمان نذیرا

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار

بازی و ظرافت بجوانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی

که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو

ننخرامد چنانکه سبزهٔ نو

دور جوانی بشد از دست من | آه و دریغ آن زمن دلفروز
قوت سرپنجهٔ شیری برفت | راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود | گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر | راست نخواهد شدن این پشت گوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی بنشست و گریان همی گفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی

بیت

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش | چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی | که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا | که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری را بخیل پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست

که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربان لختی باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اولیترست که گله دور صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

بیت

دریغا گردن طاعت نهادن | گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند | ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نباشد پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد

[illegible]

زور باید نه زر که بانو را | گزری دوستر که ده من گوشت

حکایت منظومه

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری / خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام / چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود / ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت / مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت / که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان / که سر بقاضی و شحنه کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست / ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تأثیر تربیت

یکی از وزرا پسری کودن بودش پیش یکی از دانشمندان فرستاد که وین را تربیتی کن تا مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کردش و مؤثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد

چون بود اصل گوهری قابل / تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد / آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی / که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند / چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران را پند همی‌داد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد و اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هنرمند هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند

سخت است پس از جاه تحکم بردن / خو کرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه در شام   هر کس از گوشه فرا رفتند
روستازادکان دانشمند   بوزیری پادشا رفتند
وزرازادکان ناقص عقل   بکدای بروستا رفتند

بیت
میراث پدر خواهی علم پدر [آموز]   کین مال پدر صرف توان کرد بده روز

حکایت
یکی از فضلا تعلیم ملک‌زاده همیکرد و ضرب بی‌محابا میزد و زجر بی‌قیاس میکرد باری پسر از بی‌طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برامد استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را چندین جور و زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست [گفت] سبب انکه سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده باید کردن همه خلق را علی العموم خصوصا پادشاهان که بر دست و زبان ایشان

هر چه رفته شود در افواه ... و قول و فعل عوام الناس
را چندین اعتباری نباشد
اگر صد ناپسند اید ز درویش   رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی   از اقلیمی باقلیمی رسانند
پس واجب امد معلم پادشه‌زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادکان
انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد از ان بیش کردن که در حق عوام الناس

بیت
هر که در خردیش ادب نکنند   در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ   نشود خشک جز باتش راست
ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق امد خلعت و نعمت بخشید
و پایه منصبش بلند گردانید

بیت
هر ان طفل کو جور اموزکار   نبیند جفا بیند از روزکار

حکایت
معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش‌روی تلخ‌گفتار

گدا طبع ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه شدی و
خواندن قرآن دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران
دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده و نه یارای
گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و ساق بلورین
دیگری را شکنجه کردی فی الجمله شنیدم که طرفی از خباثت نفس
وی معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند
پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب
آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر
برفت و استاد دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو
شدند و باعتماد حلم او علم فراموش کردند همچنین اغلب اوقات
ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی

استاد معلم چو بود بی آزار
خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم
استاد نخستین را دیدم که دل خوش
کرده بودند و بجای خویش
باز آورده انصاف برنجیدم و لاحول
گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم
ملائکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهان
دیده بشنید و بخندید و گفت بیت

پادشاهی پسر بمکتب داد
لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر
جور استاد به که مهر پدر

پارسازاده را نعمت بیکران از ترکهٔ
عمان بدست افتاد فسق و فجور
آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت
فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد
و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند
دخل آب روان است و عیش آسیای گردان یعنی
خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد